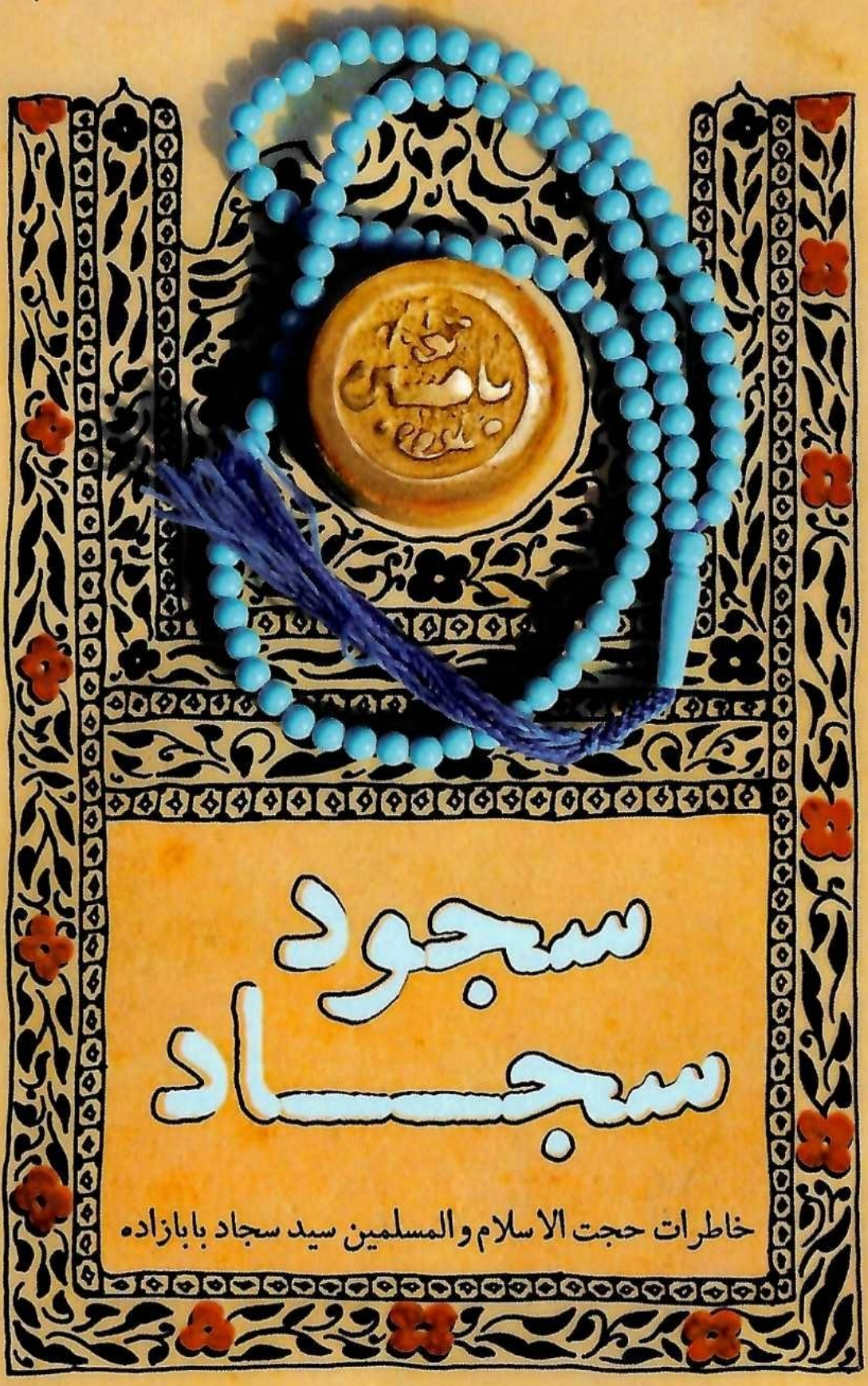

سجود سجاد

خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سید سجاد بابازاده

نویسنده: اعظم السادات حسینی
مصاحبه: حسین الوند

بسم الله الرحمن الرحیم

سجود سجاد

(خاطرات حجت الاسلام و المسلمین سید سجّاد بابازاده)

اعظم السادات حسینی

مصاحبه: حسین الوند

سرشناسه	:	بابازاده، سید سجاد، ۱۳۴۱-
عنوان و نام پدیدآور	:	سجود سجاد:خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سیدسجاد بابازاده/نویسنده اعظم السادات حسینی؛ مصاحبه حسین الوند.
مشخصات نشر	:	تهران : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، نشر صریر، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۹۰ص؛ ۱۴/۸ – ۲۱ س م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۶۰۳-۴
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	بابازاده، سید سجاد، ۱۳۴۱ - - - خاطرات
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷- ۱۳۵۹—روحانیت—خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War /۱۹۸۰-۱۹۸۸—Clergy -Diaries
موضوع	:	روحانیت - ایران -- خاطرات
موضوع	:	Clergy—Iran—personal narratives Clergy—Iran—personal narratives
شناسه افزوده	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس؛ نشر صریر.
شناسه افزوده	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان.
رده بندی کنگره	:	DSR ۱۶۲۹/۳۱۲ ۱۳۹۷پ
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۵۲۷۴۰۱

سجود سجاد

(خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سید سجاد بابازاده)

نویسنده: حسینی، اعظم السادات

مصاحبه: حسین الوند

ویراستار: ابوالفضل اعتراف

واپایشگر نهایی: عاطفه محضری

ناشر: تهران:نشر صریر، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۹۰ص.

شابک: ۴-۶۰۳-۳۳۱-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۴۰۰/۰۰۰ ریال

تیراژ:۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۹

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان محفوظ می‌باشد.

نشانی مرکز پخش : تهران- خیابان انقلاب- روبروی دانشگاه تهران-پلاک ۱۲۶۶-

تلفن و نمابر ۶۶۹۵۴۱۰۸-۰۲۱

نشانی: استان گلستان-گرگان-بلوار ناهارخوران،تپه نورالشهدا

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس:۳۲۵۵۵۰۲۵/۳۲۵۵۵۰۲۲-۰۱۷

پست الکترونیکی:info@nooralshohada.ir

فهرست

مقدمه ۷

تولد در متکازین ۹

مهاجرت از متکازین به بندرگز ۱۸

ورود به حوزه علمیه رستمکلا ۲۰

انقلاب و فعالیتهای انقلابی ۲۸

پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ۳۰

اعزام از بندرترکمن به شاهرود به‌عنوان سرباز ۳۴

دوره آموزشی در پادگان ۰۶ شاهرود ۳۵

اولین اعزام به جبهه ۳۶

عملیات فتح المبین ۴۱

حضور در عملیات بیت المقدس ۴۹

مجروحیت از ناحیه پا ۵۴

حضور در عملیات رمضان ۵۸

حضور در عملیات والفجر مقدماتی ۶۲

بازگشت به حوزه علمیه رستمکلا و ادامه تحصیل ۶۳

شهادت برادر (سید جابر) در عملیات خیبر ۶۴
مهاجرت به حوزه علمیه مشهد ۶۶
اعزام‌های تبلیغی ۶۹
اعزام اول تبلیغی به مریوان ۷۰
اعزام دوم تبلیغی به کردستان ۷۲
اعزام سوم تبلیغی به جبهه جنوب ۷۴
اعزام تبلیغی چهارم ۷۷
ازدواج ۷۷
فعالیتهای پس از جنگ ۷۹
روزشمار زندگی ۸۰
تصاویر ۸۲

مقدمه

در طول هشت سال دوران جنگ تحمیلی و دفاع مقدس، شمار زیادی از مردان این سرزمین از قشرهای مختلف مردم، غیرتمندانه احساس وظیفه کردند و برای دفاع از دین و سرزمین خود به سوی صحنه‌های نبرد شتافتند. در این میان حضور طلبه‌ها و روحانیون، حضوری پرشور و تأثیرگذار بود.

حدود هفده هزار روحانی و طلبه در سال‌های حماسه و ایمان در سنگرهای فرهنگی و تبلیغاتی جبهه امر خطیر نگهبانی از دین و سرزمین‌شان را به نیکویی به انجام رساندند. بدون شک فعالیت این عزیزان در حفظ و تقویت روحیهٔ رزمندگان تأثیر شگرفی داشت. بارها در لابلای خاطرات رزمندگان شنیده‌ام که چگونه یک رزمندهٔ روحانی در حین عملیات با یک بلندگوی دستی، نیروها را با بیانی پرشور و حماسی تشویق به مقاومت می‌کرد و با این عمل، روحیهٔ رزمندگان چنان بالا می‌گرفت که عملیات به سمت پیروزی پیش می‌رفت. البته این تصویر، تنها بخشی کوچک از خدمات ایشان را شامل می‌شد و بیان تمامی آن خدمات در این مقال نمی‌گنجد.

بازگویی خاطرات جنگ و جبهه از زبان یک رزمندهٔ طلبه جذابیت‌های

خاص خودش را دارد، به خصوص اینکه تاکنون کمتر به سراغ این قشر از رزمندگان رفته‌ایم و خاطراتشان را شنیده‌ایم. در این کتاب، خاطرات ارزشمند «حجت‌الاسلام سید سجاد بابازاده» از دوران کودکی تا حضورشان در جبهه‌ها و تا به امروز مرور می‌شود. مروری سریع وگذرا؛ اما در نوع خود شیرین و شنیدنی که به همت مسئولین اداره محترم حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس میسر شده است. مصاحبهٔ این کتاب را «حجت‌الاسلام حسین الوند» (مسئول دایره نشر آثار روحانیت در دفاع مقدس استان گلستان) به عهده داشتند و به قلم بندهٔ حقیر نگاشته شده است. در پایان بر خود لازم می دانم از مدیرکل محترم سردار «علی ملک شاهکویی» و نیز از خانم «عاطفه محضری» مدیر بخش ادبیات و انتشارات این اداره کمال تشکر را داشته باشم.

اعظم‌سادات حسینی

پاییز ۹۷

۱۳۴۱: تولد در متکازین

در روستایی خوش آب‌وهوا و خوش‌نام به دنیا آمدم. روستایی به نام "متکازین" از توابع شهرستان بهشهرِ استان مازندران. اهالی متکازین از همان گذشته‌های دور به علم و دیانت معروف بودند؛ آن‌قدر که متکازین به جبل‌النور هم معروف است. تا جایی که من می‌دانم قدمت روستای ما به سال‌های خیلی دور می‌رسد. یادم است تقریباً بیست سال پیش همراه چند نفر از معتمدین روستا رفته بودیم خانه‌ی یکی از اقوام دورمان که یک اختلافِ کهنه‌یِ بین چند خانواده را حل کنیم. آنجا قباله‌هایی را به‌عنوان سند آوردند که قدمتش به حدود دویست سال پیش می‌رسید. جالب اینجا بود که پای یکی از قباله‌ها، پنج‌تا مهر بزرگ خورده بود و زیرش نوشته بود این قباله در حضور جمعی از مجتهدین متکازین تنظیم شده. این یعنی در دویست سال گذشته هم عالمان و مجتهدین زیادی در متکازین زندگی می‌کرده‌اند. از همان زمان‌های دور اسم روستای ما متکازین بوده. یعنی اسم دیگری را توی تاریخ نیاورده‌اند. شاید برایتان جالب باشد که بدانید اسم روستا از کجا آمده و وجه تسمیه‌اش

چیست. در این مورد نظرات مختلفی وجود دارد. یکی اینکه جنگاوران ساداتی که توی این منطقه زندگی می‌کرده‌اند به خاطر تهدیدی که همیشه از جانب دشمن می‌شدند؛ برای آماده بودن روی اسب‌ها می‌خوابیده‌اند و زین خود را متکا قرار می‌داده‌اند. یکی دیگر اینکه این اسم برگرفته از فرد محمدکاظم نامی است که از سادات مهاجر به این منطقه بوده. آن‌طورکه سنگ قبرهای قدیمی روستا نشان می‌دهد، خاندان «تاجی» ساکنان بومی روستا بوده‌اند. ساکنان اولیه که عالم دوست و سادات دوست بودند، پذیرای سادات مهاجری شدند که از جور حکومت عباسی از مدینه به این روستا پناه آورده بودند. آنها امکانات و زمین‌هایشان را در اختیار سادات قرار دادَند. به خاطر صعب‌العبور بودن، این روستا مکان امنی بود و سادات همانجا ساکن شدند و چون اهل علم بودند، آنجا را پایگاه علم خودشان قراردادند. این موقعیت باعث رشد علمی متکازین شد و متکازین شد یک روستای تأثیرگذار در منطقه. یک احتمال دیگر هم این است که متکازین اسمی از ریشه‌ی ساسانی است. البته هیچ‌یک از این نظریه‌ها در مورد اسم روستا قطعی نیست.

چشم‌انداز روستای متکازین شبیه چشم‌انداز کلاردشت، بلکه زیباتر از آنجاست. زمستان‌ها در متکازین سی چهل خانوار بیشتر ساکن نیستند؛ ولی در تابستان به شصت هفتاد خانوار هم می‌رسد. متکازین چشمه‌های خوبی هم دارد و به جرأت می‌گویم که هر کس وارد متکازین شود و زیبایی‌های خاص این روستا را ببیند حتماً شیفته‌اش می‌شود و خاطرهٔ خوش و زیبایی از آن‌جا توی ذهنش باقی می‌ماند.

قبل از انقلاب از رفت‌وآمد ماشین به روستای ما خبری نبود. یعنی هیچ

جاده‌ای نبود که ماشین بخواهد به این منطقه رفت‌وآمد کند. فقط گاهی اوقات بعضی ماشین‌ها برای بارِ چوب می‌آمدند که چوب‌ها را بار می‌کردند و می‌رفتند. مردم هم اگر کار ضروری داشتند، همان ماشین‌ها را سوار می‌شدند و تا شهر می‌رفتند. از نظر برق و تلفن هم قبل از انقلاب توی روستا خبری نبود. توی ذهنت اصلاً نمی‌توانستی تصور کنی که یک روز به این منطقه برق و تلفن و آب لوله‌کشی برسد. خدا آیت‌الله نصیری را رحمت کند. با همت ایشان بود که به هفده هجده روستای منطقه‌ی هزارجریب، آب‌لوله‌کشی سالم رسید و در آنها حمام ساخته شد. این کارها از کارهای فرعی این مرد بزرگ بود. آیت‌الله در اوقات فراغتش مثل تابستان‌ها که حوزه برای یکی دو هفته تعطیل می‌شد، هر بار به یک روستا می‌رفت. در آن روستا با مردم دیدار می‌کرد، برایشان نماز جماعت تشکیل می‌داد، احکام می‌گفت، اگر اختلاف جزئی بین‌شان بود، آن اختلاف‌ها را برطرف می‌کرد. در جریان کمبودها و مشکلاتشان قرار می‌گرفت و بعد برایشان حمام و آب بهداشتی فراهم می‌کرد. یادم است حدوداً سال ۴۵ یا ۴۶ بود، من حدوداً پنج شش‌ساله بودم که ایشان آب‌لوله‌کشی را برای متکازین هم فراهم کردند. قدیم‌ها قوت غالب مردم گندم و جو بود. مردم روستا عمده‌ی درآمد خودشان را از راه فروش همین گندم و جو به دست می‌آوردند. درآمد دیگرشان هم از راه فروش شیر و پشمِ گاو و گوسفند و تخم‌مرغ و مرغ‌های محلی بوده. خانم‌های روستا هم برای خودشان درآمد داشتند و از راه گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی و فروش آنها می‌خواستند باری از دوش مردِ خانه بردارند. آن روزها در روستا یک مرد خودش دست‌تنها نمی‌توانست یک زندگی را با تعداد زیادِ بچه‌ها بچرخاند. این در مورد خانوادهٔ

پرجمعیت ما هم صدق می‌کرد. خانواده‌ی ما هم با دوازده تا بچه‌ی قد و نیم قد، خانواده‌ی پرجمعیتی بود. ما هشت‌تا برادر بودیم و چهارتا خواهر. پدرم بدون یاری مادر نمی‌توانست از عهدهٔ مخارج ما برآید. مادرم، هم در کشاورزی کمک دست شوهرش بود، هم خانه‌داری و بچه‌داریش را می‌کرد، هم به‌عنوان یک تولیدکننده صنایع‌دستی روی اقتصاد خانواده تأثیر می‌گذاشت. مادرم توی روستا معروف بود به یک زن مدیر و مدبر. اسمش آمنه بود. دخترهای جوان روستا بیشترشان هنر گلیم و جاجیم را از آمنه خانم یعنی مادر من یاد گرفتند. وقتی بچه بودم همیشه می‌دیدم می‌آمدند خانه‌ی ما و مادرم بهشان گلیم‌بافی وجاجیم‌بافی یاد می‌دهد. دخترها، هم کار یاد می‌گرفتند و هم توی بافت مشارکت داشتند. عید که می‌شد توی حیاط خانه‌ی ما سمنوپزان بود. شاید ده‌پانزده تا از همسایه‌ها آرد می‌آوردند. دوکیلو، چهارکیلو، ده کیلو. سمنو که پخته می‌شد، به همان اندازه برای عیدشان سمنو می‌گرفتند.

پدر و مادرم وقتی باهم ازدواج کردند هردو از پدر، یتیم بودند. پدربزرگ پدری‌ام زمین کشاورزی نداشت؛ ولی پدربزرگ مادری‌ام داشت. مردی در خانهٔ مادربزرگ نبود که به کارهای زمین‌شان برسد و این کار را به پدرِ من سپرد. علتش هم این بود که مادرم فقط یک برادر داشت که او هم کوچک بود. یعنی من فقط یک دایی دارم و از داشتن خاله محروم هستم. پدرم مرد پرتلاشی بود. غیر از زمینِ مادربزرگ، رسیدگی به باغِ گردویِ همسایه‌مان؛ آقای تاجیکی را هم به عهده گرفته بود. موقع برداشت محصول و گردوچینی من و مادرم و همهٔ خواهر و برادرها دسته‌جمعی برای کمک به پدر می‌رفتیم. پدرم روی تنهٔ درخت می‌کوبید و ما گردوها را از روی زمین جمع می‌کردیم.

بازی‌های کودکانهٔ ما با کار در هم می‌آمیخت. برای ما بچه‌ها گردوچینی، هم بازی و تفریح بود و هم کمک به پدر و مادر. بعد مادر همهٔ گردوها را صبح به صبح پهن می‌کرد جلوی آفتاب و غروب به غروب جمع‌شان می‌کرد. گردوها باید هر چه زودتر وکامل خشک می‌شدند تا کپک نزنند. روستای ما نسبت به روستاهای دیگر در سطح پایین‌تری قرار داشت و همین باعث شده بود که روستای پرآبی باشد. در مسیر این آب، هفت آسیابِ آبی بود که مردم از روستاهای اطراف و از خود روستا به‌نوبت گندم‌هایشان را می‌بردند و در آسیاب‌ها آرد می‌کردند. گاهی باید دوسه روز در نوبت می‌ماندند تا نوبتشان شود. تماشای این آسیاب‌ها برای من و هم‌بازی‌هایم جذاب و دوست‌داشتنی بود و حس خوبی بهمان می‌داد. آن‌وقت‌ها برداشت گندم با تراکتور و خرمن‌کوب نبود، با دست بود که زمان زیادی می‌برد. برای شستن گِل وسنگِ گندم، اول آن را پاک می‌کردند و سرِ آخر می‌ریختند توی حوضچه‌های مخصوصی که در خانه‌های بیشتر متکازینی‌ها بود. حوضچه پر از آب می‌شد و گندم توی آن با زحمت زیادِ مادرها شسته می‌شد. مرحلهٔ دیگر، خشک‌کردن گندم بود که آن هم زحمت زیادی داشت. اسب هم نبود، مادرم خودش گندم‌ها را با سر حمل می‌کرد و می‌برد آسیاب و آردها را برمی‌گرداند. آماده کردن گندم و خشک‌کردن و بردن آن به آسیاب، کار خانم‌ها بود که یک مسیر واقعاً سخت و طولانی را طی می‌کردند. همین است که هر وقت خاطرات مادرم را توی ذهنم مرور می‌کنم، همیشه سختی‌ها و زحمت‌های زندگی به یادم می‌آید.

خمیر کردن و درست کردن نان هم دردسرهای خاص خودش را داشت.

باید با هیزم، تنور را روشن می‌کردند. شاید باورتان نشود معمولاً نان که آماده می‌شد، چیزی نبود که همراهش بخوریم. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که نان را با ماست یا پنیر بخوریم. بیشتر وقت‌ها صبحانه همان نان خالی می‌خوردیم همراه یک چای شیرین. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم مادرم پا به پای پدرم و حتی بعضی از جاها از پدرم جلوتر بود. خوب یادم هست که هر دو با هم می‌رفتند سر مزرعه و کار می‌کردند. پدرم وقتی از مزرعه می‌آمد خانه استراحت می‌کرد، درحالی‌که مادرم تازه کارش شروع می‌شد. رسیدگی به کارها و بافندگی و این‌جور چیزها. تلاش شبانه‌روزی مادرم هیچ‌وقت تعطیلی نداشت. کار تربیت بچه‌ها و رسیدگی به کارهای نظافت و شستشوی لباس و حمام بردن را هم به کارهای مادرم اضافه کنید. بس که تعدادمان زیاد بود مادر هر دو هفته یک‌بار وقتی حمام خلوت می‌شد وقت می‌گرفت و می‌بردمان حمام عمومی و یکی یکی می‌شستمان. حمام‌های آن زمان خزینه‌ای بود و نظافت آن‌همه بچه خیلی خسته‌اش می‌کرد. گاهی وقت‌ها که فرصت نمی‌شد ببردمان حمام، توی همان حیاطِ خانه تشتی می‌گذاشت و ما را داخل تشت می‌نشاند و بدنمان را می‌شست. مادرم سال ۱۳۹۴ فوت کرد. چند وقت بعد از فوت مادر، برادرم به من زنگ زد و گفت که می‌خواهیم برای مادرسنگ‌قبر درست کنیم و از من خواست که برای روی سنگ، متن یا شعری را آماده کنم. من پذیرفتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که متنی را آماده کنم که بیانگر تلاش‌های مادر باشد. یک مادر شهید که اعتقاد راسخی نسبت به دینش داشت. خیلی فکر کردم که چه بگویم که هم کوتاه باشد و هم حق مطلب را ادا کند. یک ماه طول کشید و هنوز نتوانسته بودم چیزی بگویم غیر از این یک

مصرع: «این تربتِ مادر شهید است» فقط همین یک مصرع و بعدش قفل شدم. بعد از یک ماه، نصفهٔ شب از خواب بلند شدم و این شعر در جا آمد توی ذهنم و ناخودآگاه بقیه‌ی شعر را خواندم: «این تربت مادر شهید است/ در کوی ملال باصلابت/ با پای پیاده‌اش دویده ست/ ای هاجر این زمانه مادر/ دارای مقام نزد داور/ در حشر شفیع تو شهید است/ با مهر تو شاد بوده‌ایم ما/ بی مهر تو خاک بوده‌ایم ما/ ما را به شفاعتت امید است» همان موقعِ شب سریع رفتم و برق را روشن کردم تا شعر را یادداشت کنم؛ برای اینکه فراموشم نشود. بچه‌ها بیدار شدند وگفتند: «چی شده؟» گفتم: «هیچی، بگیرید بخوابید.» فردایش شعر را بردم و به دو سه نفر از ادبا نشان دادم که آنها هم شعر را پسندیدند و همان را برای روی سنگ‌قبر مادر استفاده کردیم.

پدر و مادرم هردویشان از نعمت سواد محروم بودند؛ ولی خوب بلد بودند چطور دینداری را یادمان بدهند. مادرم همیشه ما بچه‌ها را به نماز اول وقت و خواندن قرآن تشویق می‌کرد. گاهی به بهانه‌ای می‌گفت برایش قرآن بخوانم. مثلاً وقت‌هایی که می‌نشست پشت دستگاه کوچکی که چادر شب با آن می‌بافت یا وقت‌هایی که پشت دارِ قالی‌بافی می‌نشست. مرا صدا می‌زد و می‌گفت: «برام قرآن بخون تا کارم پیشرفت کنه و سریع‌تر پیش بره.» من آن موقع‌ها تقریباً هفت هشت ساله بودم. جالب است که خیلی، دلیل این کارش را نمی‌فهمیدم. می‌گفتم «حتماً می‌خواد کارش پیشرفت کنه.» بچه دوست دارد که کار مادرش پیشرفت کند، من هم به شوق پیشرفت و کمک در کارِ مادرم قرآن می‌خواندم. درحالی‌که اصل ماجرا این بود که مادر می‌خواسته این‌طوری وادارم کند که من قرآن را دائم مرورکنم و بخوانم و او ببیند و لذت ببرد. خاطرات

مادر در ذهن من پر است از این صحنه‌های دوست‌داشتنی و زیبا که مرور همه‌ی آنها هنوز بعد از این همه سال برایم دلنشین است. یک خاطره قشنگ دیگر هم دارم که برای زمانی است که مکتب‌خانه می‌رفتم و شش هفت ساله بودم. در مکتب‌خانه باید سوره‌ها را بدون غلط می‌خواندیم. رفقای مکتب‌خانه‌ای که همه هم سن و سال خودم بودند می‌گفتند: «ما میریم پیش مادرمون اینجا رو می‌خونیم تا اشکالاتمون رو بگیره.» من فکر می‌کردم همه‌ی مادرها سواد دارند و قرآن را بلدند. رفتم پیش مادرم و گفتم: «مامان اینجا رو برای من بخون، من بلد نیستم.» مادرم خندید وگفت: «من نمی‌تونم بخونم پسرم. یعنی بلد نیستم بخونم!» این حرف مادر برایم خیلی تعجب‌آور بود. توی دنیای کودکی من، مادرم انسانی بود مقتدر و دانا که باید همه‌چیز را می‌دانست. گفتم: «فلانی مادرش می‌تونه بخونه، پس چرا تو نمی‌تونی؟ تو که زرنگ‌تر از اونی ماشاالله! کار و بارتم که خیلی خوبه!» مادرم فقط خندید و دستی روی سرم کشید و دیگر چیزی نگفت.

از پدر هم فقط خاطرات شیرین توی ذهنم باقی‌مانده. غیر از یک‌بار که سر یک ماجرا خیلی مقصر بودم، هیچ‌وقت یادم نمی‌آید از دستش کتک‌خورده باشم. اگر بخواهم توصیفش کنم می‌گویم پدرم یک سیدِ صبور، پاک و بسیار مؤدب بود. با وجودی که سواد نداشت، هیچ‌کس در متکازین به اندازه‌ی او به احکام و شکیات وارد نبود. گاهی وقت‌ها با حرف‌ها و سؤالاتش می‌خواست من را هم که فرزندش بودم و درس طلبگی می‌خواندم، به چالش بکشد. تقریباً بیست سال پیش یک‌بار از من پرسید: «چرا نماز میت سجده نداره؟ چرا اذان و اقامه نداره؟» یا پرسید: «فرق بین نزول قرآن و نزول کتاب‌های آسمانی

دیگه چیه؟» من جواب دادم: « قرآن به‌تدریج در طول بیست‌وسه سال، سوره به سوره، آیه به آیه نازل شد؛ ولی کتاب‌های دیگه به‌صورت یکپارچه نازل شد.» گفت: «جوابی که دادی یه جاش اشکال داشت.» گفتم: «کجاش؟» گفت: «کلمه به کلمه رو نگفتی!» می‌خواهم بگویم یک آدمی که درس نخوانده بود و سواد نداشت، اطلاعاتش چقدر بالا بود که از منِ طلبه ایراد می‌گرفت. ازخصوصیات دیگرش هم این بود که همیشه یک ساعت قبل از نماز ظهر می‌رفت مسجد و آنجا نماز مستحبی می‌خواند. با افراد نمی‌نشست مگراین‌که به آنها چیزی یاد بدهد یا ازشان چیزی یاد بگیرد. همین اواخر یکی از رفقای دوران جبهه؛ از رفقای سی‌وپنج سال پیش برای کاری گذرش افتاده بود به بندرگز و یک‌دفعه یاد من افتاده بود و می‌خواست به من سری بزند، ولی نه آدرسی از من داشت نه تلفنی. خودش برایم تعریف کرد که از اولین نفری که دیدم پرسیدم: «شما سجاد بابازاده می‌شناسید؟» که آن شخص به من گفت: «من یه بابازاده می‌شناسم. شمارشو بهتون می‌دم. به همین زنگ بزنین پیداش می‌کنین.» آن شخص شماره‌ی اخوی‌ام را به او داده بود و بعد از طریق برادرم من را هم پیدا کرد. جالب است رفیقم که زنگ زد گفت: «آقای بابا زاده شما توی بندرگز چه‌کاره هستید؟» گفتم:«چطور؟» گفت: «همون اولین نفر که من ازش پرسیدم شمارو می‌شناخت. خودمم فکر نمی‌کردم بعدِ سی‌وپنج سال این‌قدر راحت پیداتون کنم.» گفتم: «پدر من نه سواد داره، نه سرمایه داره. یه کشاورز ساده‌ست؛ ولی این قدر که با مرام و مردم‌دار بوده مشهور شده و همه می‌شناسمش.» خدا آقای حاج عبدالرزاق لیوانی را رحمت کند، ایشان به خانه‌ی ما رفت‌وآمد زیادی داشت و با پدرم رفاقت زیادی داشت. او یک

سرمایه‌دار تمام‌عیار بود و پدرِ من از نظر سرمایه هیچ نداشت؛ ولی اخلاق پدرم او را با خودش همراه کرده بود. خیلی عجیب است، گاهی فکر می‌کنم در بحث خودسازی حتماً نیاز به درس و حوزه نیست. حوزه رشد است؛ حوزه نمو است؛ حوزه استدلال است؛ اما کسانی هم هستند مثل پدر من که به همین سادگی به خدا می‌رسند و به همین سادگی در دل مردم جایشان را باز می‌کنند. این‌ها نتیجه‌ی زحمات امثال آیت‌الله نصیری است که در روستا روی مردم خوب کارکردند. آنها بودند که ادب و اخلاق عملی را در روستا به مردم یاد دادند. اما یک چیز دیگر که به محبوبیت پدرم اضافه کرده بود، همان صادق بودن و خالص بودن در کار و وفای به عهدش بود.گاهی که سرِ زمینی کار می‌کرد و من برایش ناهار می‌بردم یا گاهی که زمستان‌ها فصل کشاورزی تمام می‌شد و برای کارگری می‌رفت بندرگز و من هم همراهش می‌رفتم، خدا شاهد است که من می‌دیدم همان تلاش و جدیت و صداقتی را که در کار خودش به خرج می‌داد، همان را درکارِ مردم هم داشت، انگار که کار خودش را انجام می‌دهد. یعنی در کار مردم کم نمی‌گذاشت و کوتاهی نمی‌کرد. فرقی هم نمی‌کرد کسی بالای سرش باشد یا نباشد.

۱۳۵۰: مهاجرت از متکازین به بندرگز

خاطرات کودکی و نوجوانی من تا سیزده چهارده‌سالگی با طبیعت زیبا و سرسبز متکازین گره خورده. روستای ما از نظر آبادانی و امکانات، روستایی فقیرنشین بود، گرچه در همان حال عالِم نشین هم بود. پدر و مادرم به خاطر اینکه آنجا مزرعه کم داشتند کوچ کردند و آمدند بندرگز. در بندرگز در

محله‌ای معروف به حاج رضا ساکن شدند. خانه‌مان در بندر، کنار راه‌آهن بود و از آنجا هم خاطرات خوبی دارم، گرچه من کمتر آنجا بودم. پدرم در بندرگز روزها کشاورزی می‌کرد و شب‌ها می‌رفت کارخانه‌ی پنبه‌کار می‌کرد. واقعاً پرتلاش بود. من هیچ‌گاه خستگی را در صورت پدرم ندیدم. همیشه روحیه‌اش بشاش بود. من و همه‌ی خواهر و برادرهایم به برکت وجود چنین پدری سروسامان گرفتیم. هفت‌تا از بچه‌ها تحصیلات دانشگاهی دارند و موقعیت شغلی‌شان مناسب است. بگذریم، سال ۱۳۵۰تقریباً نُه ساله بودم که پدر و مادر بار و بُنه را بستند و راهی شهر بندرگز شدند. من اما تا پنج شش سال بعد پیش دایی‌ام در متکازین ماندم. خواستهٔ مادرم بود. مادرم گفت: «داییت در متکازین دست تنهاست، فامیل وکسی رو هم غیر از ما نداره. پسر هم نداره که تو کار کشاورزی وچیزای دیگه کمکش کنه. تو بمون پیش داییت و کمکش کن.» گفته بودم که مادرم فقط همین یک برادر را داشت و وقتی می‌خواست از متکازین برود عاطفه‌اش گل کرده بود و از بین بچه‌های خودش به من گفت که پیش دایی بمانم. با اینکه من هم دوست داشتم با بقیه‌ی خانواده همراه شوم؛ ولی حرف مادر بود و نمی‌شد زمینش گذاشت. قرار بود آنجا هم به کارهای دایی رسیدگی کنم و هم در کنارش قرآن را بهتر بخوانم و فارسی را یاد بگیرم. دایی سواد خواندن و نوشتن داشت. مداح معروفی بود که توی آن منطقه همه می‌شناختنش. کتاب شعری داشت که از روی همان، فارسی را به منیاد داد. تا این زمان من هنوز مدرسه نرفته بودم. یعنی مدرسه‌ای در روستا نبود که بخواهم درس بخوانم. فقط مکتب‌خانه می‌رفتم و درس قرآنی می‌خواندم. چند سوره از قرآن را هم حفظ بودم. می‌توانم بگویم من فارسی را

پیش دایی عزیزم یاد گرفتم و باسواد شدم. به گمانم تازه سال ۵۳ یا ۵۴ بود، از سپاه دانش برایمان چند نفر فرستاده بودند که خانه‌ای را گرفته بودند و برای اکابر ثبت‌نام می‌کردند. من که آن زمان هنوز در متکازین پیش دایی‌ام بودم، رفتم و برای کلاس اول ثبت‌نام کردم. آن موقع من سیزده چهارده سالم بود. کلاس‌های اکابر، شبانه برگزار می‌شد. آن سال کارم، روزها گاوداری و کشاورزی بود و غروب‌ها درس خواندن. چون قبلاً پیش دایی فارسی را یاد گرفته بودم، درس خواندن برایم راحت و آسان بود؛ اما مدرسه رفتنِ من در این سال‌ها خیلی طول نکشید و با رفتن سپاه دانش از روستا به همین یک سال خلاصه شد. سال‌ها بعد، وقتی هنوز طلبه بودم و به مشهد رفتم، برای ادامه تحصیل امتحان دادم و از سال پنجم ابتدایی دوباره شروع کردم به درس خواندن در دوره‌های شبانه. سال ۷۷ هم دیپلمم را گرفتم.

۱۳۵۵ : ورود به حوزه علمیه رستمکلا

پدرم مستقیم به من نمی‌گفت بروم حوزه؛ ولی از رفتارش مشخص بود که این قضیه را دوست دارد. گاهی می‌گفت: «هشت تا پسر داریم، یکی از اینها باید طلبه بشه.» پشت‌بندش هم اشاره می‌کرد به من و می‌گفت: «مناسبت‌ترین، برای این کار شما هستید، شما می‌تونید.» انصافاً هم توی این مسیر من را تشویق کرد. از طرفی در محلی که من دائماً عالِمان بزرگوار و شاگردانشان را می‌دیدم، خودبه‌خود بعد از مدتی عشق و علاقه‌ی خاصی در وجودم شکل گرفت که من را به سمت حوزه می‌کشید. توی آن پنج شش سالی که در روستا پیش دایی‌ام بودم، با تلاش و علاقه‌ای که خودم داشتم و با کمک و

راهنمایی‌های دایی توانستم قدری به خواندن قرآن و متون فارسی تسلط پیدا کنم. این هم انگیزه‌ی بیشتری به من می‌داد برای ورود به حوزه.پنج شش نفر از بچه‌های متکازین در حوزه‌ی رستمکلا درس می‌خواندند. دایی‌ام اول با یکی از آنها برای هماهنگ کردن محل استقرارم صحبت کرد که خیلی هم استقبال کردند من بروم پیش آنها و بعد هم با آیت‌الله ایازی صحبت کرد و این‌طوری مقدمات ورودم به حوزه فراهم شد. روز اول ورود به حوزه‌ی رستمکلا را خوب به یاد دارم. برای اینکه تنها نباشم، برادر بزرگترم؛ جابر همراهم آمده بود. تمام وسایلم یک پتو، بالشت، ملحفه، دفتر، خودکار و یک کتاب جامع‌المقدمات بود. خود رستمکلا آن موقع یک روستا بود که تقریباً یک کیلومتر با جاده اصلی فاصله داشت. تا سر جاده‌ی اصلی با ماشین رفتیم و بعد پیاده شدیم و از همانجا اثاث را پیاده دست گرفتیم و وارد روستا شدیم. اوایل روستا ماشین‌ها برای مسافر می‌ایستادند. روستا یک مینی‌بوس داشت و دو تا هم ماشین پیکان که مسافرکشی می‌کردند. دوباره سوار مینی‌بوس شدیم و جلوی در حوزه پیاده شدیم. حوزه‌ی علمیه تقریباً وسط روستا و کنار مسجد جامع بود. وارد فضای مسجد که می‌شدی یک‌طرف ساختمان اصلی مسجد را می‌دیدی و طرف دیگر یک ساختمان دوطبقه‌ی جمع‌وجور که از چوب درست شده بود. حیاط هم داشت؛ یک درخت اکالیبتوسِ بزرگ که هرکس سرما می‌خورد آقا (آیت‌الله ایازی) می‌گفت: «از همین برگ‌ها بگیرید برایش بخار بدهید، خوب می‌شود.» خلاصه اینکه وقتی به حوزه رسیدیم و متکازینی‌ها فهمیدند که آنجا هستیم آمدند و وسیله‌های ما را گرفتند و بردند داخل اتاق خودشان. حوزه‌ی رستمکلا حوزه‌ی شلوغی بود و اتاق‌های زیادی

داشت. متکازینی‌ها هم توی یک اتاق شش متری بودند. بعضی‌ها معالم می‌خواندند، بعضی‌ها سیوطی می‌خواندند. بعضی‌ها چهار سال سابقه داشتند و بعضی مثل من جدیدالورود بودند. حوزه نظم خاصی هم داشت. شام باید سر ساعت خورده می‌شد، صبحانه سر ساعت خورده می‌شد. از ساعت هشت تا ده شب، ساعت مطالعه اجباری داشتیم؛ یعنی وقتی از ساعت هشت تا ساعت ده وارد حجره‌ها می‌شدی، خیال می‌کردی اینجا اصلاً جنبنده‌ای نیست. همه‌جا سکوت محض و همه در حال مطالعه بودند. صحنه‌ی جالبی بود. طلبه‌ها ردیف روی دو زانو می‌نشستند و مطالعه می‌کردند. ساعتِ ده هم یک ربع بیست دقیقه برای تجدید وضو وقت می‌دادند و سرِ ساعتِ ده و نیم خاموشی بود. یک نفر ارشد حیاط بود و همه‌چیز را سر ساعت کنترل می‌کرد و همه هم مطیع حرفش بودند، انگار خود آقا آن حرف را زده. می‌خواهم بگویم واقعاً آنجا عقل و تدبیر حاکم بود. به همین خاطر هم راندمان بالایی داشت. نماز ظهر را به جماعت در مسجد کوچکی که نزدیک منزل آقا بود می‌خواندیم. آقا، امام جماعت آن مسجد بود و همه‌ی طلبه‌ها هم می‌رفتند آنجا. یادم است همیشه آقا بعد از نماز جماعت، سر قبر پدرش که در فضای حیاط همان مسجد بود می‌رفت و برایش حمد وسوره می‌خواند. این کار را هرگز و در هیچ شرایطی ترک نمی‌کرد. احترام خاصی برای پدرش قائل بود و این برای ما طلبه‌ها درس بزرگی بود. نماز مغرب و عشاءهم به امامت آقا در مسجد جامع برگزار می‌شد. بیشتر امورات مربوط به حوزه هم در دست خود آقا بود. از تدریس دروس تا برگزاری امتحانات. تمام امتحانات را خودش می‌گرفت. دو نوع امتحان می‌گرفت.یک امتحان شفاهی و یک امتحان کتبی. در مورد

شخصیت معنوی خود آقا هم گفتنی زیاد است. آدم ایشان را که می‌دید ناخودآگاه جذبش می‌شد. محال بود کسی ایشان را ببیند و علاقه‌مند نشود، بس که معنویت بالایی داشت. بعضی‌ها از دور تعریفش را می‌شنیدند و می‌گفتند: «آقای ایازی کیه که این‌همه ازش تعریف می‌کنن؟» ولی خودش که یک جلسه می‌رفت پیش ایشان، با یک برخورد می‌گفت: «آقا این با دیگران خیلی فرق می‌کنه.» یعنی وقتی باهاش برخورد می‌کردی یک درِ دیگری به رویت باز می‌شد که شما را از مادیت و از دنیا دور می‌کرد. می‌خواهم بگویم این‌قدر این فرد تأثیرگذاری بود. اگر زندانی می‌رفت پیش آقا و با ایشان صحبت می‌کرد، احساس می‌کرد آزادترین انسان روی زمین است. مریض اگر با او صحبت می‌کرد احساس می‌کرد سالم‌ترین انسان روی زمین است. یادم است سر قضیه‌ی شهادت برادرم جابر رفتم پیش آقا تا به ایشان هم خبر بدهم. من با جابر بیشتر از یک برادر، رفیق بودم، به همین خاطر شهادتش روی من، تأثیر عاطفی بدی گذاشته بود. با همان حال بد روحی رفتم پیش آقا و خبر را دادم. گفت: «خدا حفظتان کند. او که شهید شد و اجر خودش را برد. ما باید چه‌کار کنیم که به مقام شهادت برسیم؟» همین جمله را که گفت اصلاً انگار آرامشی عجیب تمام وجود من را گرفت. آن لحظه احساس کردم حالت روحی‌ام عوض شد و این از تأثیر و نفوذ کلام آیت‌الله ایازی بود.

آن‌وقت‌ها آقا به طلبه‌ها دوبار شهریه می‌داد. این‌طوری به نوعی شهریه‌ها را برای طلبه‌ها مدیریت می‌کرد. چون اگر یک‌مرتبه می‌داد، ما بچه بودیم و خرج می‌کردیم. ماهی دوبار می‌داد به اضافه‌ی ده تا «نونِ مُهر». کاغذ مقوایی رو تکه‌تکه می‌کرد و روی هر کدام یک مهر می‌زد. به ازای هر یک دانه «نون

مهر»، نانوایی به ما یک دانه نان می‌داد. ساعت به ساعت آن روزها خیلی بی‌ریا و ساده می‌گذشت؛ ولی هر چه بود برایمان دنیایی ارزش داشت.

*****

سال ورود من به حوزه دقیقاً پاییز سال پنجاه‌وپنج بود. آن موقع درست چهارده سالم بود که وارد حوزه شدم. امثله و شرح امثله و صرف را همان سال خواندم. اوایل، درس و بحث‌ها را نمی‌فهمیدم. حساب کنید کسی که حتی دوره‌ی ابتدایی را هم در مدرسه نگذرانده، بخواهد درس صرف را بخواند. مبتدا و خبر چیست؟ صفت و موصوف چیست؟ من حتی ساده‌ترین نکات را از پایه بلد نبودم. درک خیلی از دروس برایم سخت بود. خدا خیرش بدهد یکی از همان رفقای هم‌محلی به نام آقای دماوندی را. به من گفت: «تو اگه نماز شب بخونی، درس رو بهتر می‌فهمی.» گفتم: «من دارم نماز شب می‌خونم.» بچه بودم دیگر. منظورم همان نماز مغرب و عشاء بود. تا آن زمان چیز زیادی در مورد نماز شب نمی‌دانستم. آقای دماوندی گفت: « نه! این نماز فرق داره.» بعد برایم در مورد نماز شب توضیح داد و شیوه‌ی خواندنش را برایم نوشت. من همان شب، نماز را یاد گرفتم و نیمه‌ی شب بیدار شدم و وضو گرفتم و رفتم مسجد تا نماز شب بخوانم. آن صحنه را هنوز یادم هست. داخل مسجد جا برای نمازخواندن نبود. حوزه‌ی آن زمان حدود صد و پنجاه تا دویست طلبه داشت. شاید همه‌شان هم نماز شب می‌خواندند. بس که شلوغ بود جا برای نمازخواندن پیدا نمی‌شد. آنجا کمی ناراحت شدم و پیش خودم احساس شرمندگی کردم که چرا تابه‌حال متوجه این قضیه نشده بودم و از بقیه عقب‌افتاده بودم. من فکر می‌کنم این توجهِ طلبه‌ها به نماز شب به خاطر تشویق‌های آیت‌الله ایازی (رضوان‌ا..تعالی‌علیه) بود. درس‌های ایشان در فکر و

روح شاگردان طلبه‌اش تأثیرگذار بود. من از چهارده‌سالگی در محضرشان بوده‌ام، هنوز هم بعد از چهل‌ویک سال که از آن زمان می‌گذرد می‌گویم من امروز هر چه دارم از برکات انفاس قدسیه‌ی آیت‌الله ایازی (رضوان ا.. تعالی علیه) است. جایی نیست که به یاد ایشان نباشم. کربلا می‌روم، مکه می‌روم، به یاد این عزیز هستم. بالای هیچ منبری در روستای‌مان در بهشهر نمی‌روم مگر اینکه برای آیت الله ایازی و آیت‌الله نصیری دعا کنم. این علماء چراغ مسجد را توی منطقه روشن کردند. چراغی که هنوز پرفروغ است و هنوز دارد می‌درخشد. گاهی به مردم متکازین می‌گویم: «شما مردمِ متکازین، عوامتان به‌اندازه‌ی آدم‌های باسواد ارزش دارید.» دلیلش را هم برایشان می‌گویم: « وقتی از نظر گفتار و ادب و اخلاق به خودتان نگاه کنید می‌بینید چقدر از بقیه جلوترید و این نتیجه‌ی زحمات علمای این منطقه است.» چون مدرسه‌ای نرفته بودم و درس‌هایی مثل ریاضیات و دستور زبان نخوانده بودم، اوایل درک دروس حوزه برایم خیلی مشکل بود، ولی بعدها برایم عادی شد و زیاد به معنی کلمات و جملات تکیه نمی‌کردم و به خودِ لحنِ الفاظ توجه داشتم و به همان شیوه یاد می‌گرفتم و همان شیوه هم حلاوت خاصی برایم داشت. روستای ما عالِم پرور بود و عالِمانی مثل آیت‌الله نصیری (رضوان‌الله‌تعالی‌علیه) در آنجا سکونت داشتند که شاگردان زیادی را در همین منطقه پرورش دادند: مثل آیت‌الله جباری، آیت‌الله ربانی و آیت‌الله گرایلی. بذر عشق و ارادت به طلاب و روحانیون را این علماء و بزرگان در دل مردم این منطقه کاشت. یادم است مردم روستا چه ارادتی به طلبه‌ها داشتند. اگر یک گروه طلبه مثلاً از قم یا مشهد می‌آمدند داخل روستا، مردم شاید یک کیلومتر راه می‌رفتند و با سلام

و صلوات و اسپند از آنها استقبال می‌کردند. آیت‌الله نصیری خودش یکی از علمای بزرگ نجف بود و به حق باید گفت که وقتی برگشت، نجف را با خودش به مازندران آورد. ایشان در همین نوکنده حوزه‌ی علمیه‌ی بسیار شایسته و در خور توجه تأسیس کرد. یک حوزه در دل روستایی که از کمبود خیلی نعمت‌ها رنج می‌برد؛ ولی خدا را شکر طلبه‌های زیادی در آن رشد کردند و بالیدند. البته روستای ما از حدود دویست سیصد سال قبل هم پنج شش مجتهد داشته.

من توفیق داشتم که دو سال تابستان پای درس قضای آیت‌الله نصیری بنشینم. ایشان تبحر خاصی در بحث قضاوت هم داشتند. آیت‌الله موسوی اردبیلی از ایشان درخواست کرده بودند که سِمت ریاست دادگاه بهشهر را به دست بگیرند. قبل از انقلاب خانه ایشان یک دادگستری بوده. یعنی مردم کمتر دادگاه و پاسگاه و این‌جور جاها می‌رفتند. مردم از بهشهر و گلوگاه و منطقه هزارجریب می‌آمدند پیش ایشان و ایشان هر حکمی می‌کرد آنها قبول می‌کردند. همیشه هم چه حاکم و چه محکوم از حکم ایشان راضی بودند. یادم است همسرشهیدی پولی داده بود به شوهرش که به‌اصطلاح توی زندگی با هم کار کنند. شوهر زن رفت و شهید شد و این خانم حق خودش را از پدر شهید مطالبه کرد. بعد از کلی پیگیری و بالا و پایین، آن خانم و پدرشوهرش نتوانستند به توافق برسند و حق به صاحب حق برسد. رفتند خدمت آیت‌الله نصیری. ایشان گفتند بیایید ما هر سه چشمهایمان را ببندیم و صحنه‌ی قیامت را توی ذهنمان تصور کنیم و فکر کنیم الان قیامت است و در پیشگاه الهی باید حرف بزنیم. هرسه همین کار را کردند. بعد آیت‌الله نصیری خطاب به همسر

شهید گفت: «خانم شما پول را به‌عنوان قرض به همسرتون داده بودید یا به‌عنوان همکاری؟» خانم گفت: «من پول را به‌عنوان همکاری به شوهرم داده بودم نه به‌عنوان قرض.» ایشان دوباره در جواب آن خانم گفتند: «خانم با این حساب شما چیزی طلب کار نیستید.» با این که حکم ظاهراً به ضرر شاکی بود؛ ولی به‌راحتی آن را پذیرفت چون به داوری آیت‌الله نصیری ایمان کامل داشت. یا یک ماجرای دیگر از داوری ایشان که مربوط به قبل از انقلاب بود این است که دو نفر اسب داشتند، اسب یکی از آنها با لگد زد اسب دیگری را کشت. وقتی رفتند خدمت آقا و طرح دعوا کردند، آقا گفت چون این دو تا اسب هردو رها بودند، هیچ دِینی به گردن صاحب اسب زنده نیست. صاحب اسب مرده به گریه افتاد و گفت که من هیچ سرمایه‌ی دیگری در زندگی ندارم. آقا دوباره گفت: «چون قصدی در کار نبوده و صاحب اسب مقصر نیست، تو فقیر باشی یا غنی دِینی به گردن این آقا نیست. خدا این حکم را مقرر کرده. تو که از حکم خدا ناراحت نمی‌شوی؟» شاکی در حالی‌که گریه می‌کرد جواب داد: «من از حکم خدا ناراحت نیستم. گریه‌ی من از این است که من هیچی جز این اسب نداشتم.» بعد آقا پرسید: «قیمت یک اسب چقدره؟» گفت: «چهارصد تومن.» آقا یک دویست تومان از جیبش در آورد و داد به آن بنده خدا و به‌طرف مقابل دعوی هم گفت: «شما هم که وضعتون بد نیست، یه دویست تومن هم شما بذارین تا این بنده خدا هم بتونه صاحب اسب بشه.» زیبایی قضاوت یک قاضی را این جا هم می‌بینیم. آیت‌الله نصیری سعه صدر، درایت و تیزبینی همه را باهم داشت. من وقتی این‌ها را می‌دیدم و می‌شنیدم خودبه‌خود به این باور می‌رسیدم که هیچ جایگاهی مثل حوزه‌ی علمیه برای

رسیدن انسان به هدفِ تکامل پیدا نمی‌شود. روستای ما به همت علمای بزرگ روستا، حوزه‌ی تابستانی داشت. یادم است از بچگی وقتی تابستان می‌شد طلاب پنج‌شنبه، جمعه را می‌آمدند به تمام روستاهای منطقه سرکشی می‌کردند. حاج‌آقا نصیری خیلی منظم بود، از شنبه تا چهارشنبه به امور درس و بحث طلبه‌ها رسیدگی می‌کرد و آخر هفته‌ها را جوابگوی نیاز مردم بود. مردم در جواب محبت آقا با خودشان حداقل امکاناتی را که داشتند، می‌آوردند و هدیه می‌کردند. گوسفندی، بره‌ای، حتی پنیری، کره‌ای، تخم‌مرغی به‌عنوان هدیه یا به‌عنوان خمس یا زکات می‌آوردند خدمت آقا. ایشان هم آنها را برای طلبه‌ها مصرف می‌کرد و گوسفندها را هم به چوپانی می‌داد که نگهداری کند و پاییز همه را بفروشد. پول گوسفندها را هم می‌فرستاد نجف برای تأمین مخارج طلبه‌هایی که آنجا درس می‌خواندند. به‌خاطر همین حمایت‌های آیت‌الله نصیری بود که چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب بیشترین طلبه‌های منطقه هزارجریب، اهل متکازین هستند. یعنی اگر میانگین بگیریم در روستای ما تقریباً هیچ خانه‌ای نیست که در آن روحانی نباشد.

من یک سال و نیم قبل از انقلاب وارد حوزه شدم. آن زمان در اوج جوانی و سرزندگی و شور و شوق برای یادگیری بودم. انقلاب که اتفاق افتاد حوزه تعطیل شد و باز برای مدتی در درس خواندنم وقفه پیش آمد.

انقلاب و فعالیت‌های انقلابی

از اواسط سال پنجاه‌وشش به خاطر فعالیت‌های انقلابی روحانیون، حوزه خودبه‌خود تعطیل شد. خود آیت‌الله ایازی با سخنرانی‌های انقلابی، مردم و روحانیون را به هیجان و شرکت در تظاهرات وامی‌داشت. خودش

شروع‌کننده‌ی تظاهرات بود. از رستمکلا تظاهرات را شروع و در روستای گُرجی‌محله ختم می‌کرد. بعد از راهپیمایی هم سر مزار شهدا سخنرانی داشت. من هم آن زمان جوان و پرانرژی بودم. دست بر قضا برادر بزرگم؛ سید جابر،گرگان بود و در میدان‌بار کار می‌کرد. من هم بخاطر تعطیلی حوزه بیکار بودم و می‌رفتم گرگان پیش برادرم. هم کمک او می‌کردم و پول درمی‌آوردم و هم فعالیت‌های انقلابی‌ام را می‌کردم. این‌طور بود که با یک عرصه جدید یعنی فضای انقلاب آشناتر شدم. سید جابر باشگاه زیبایی‌اندام می‌رفت. هیکل عجیبی داشت. درعین‌حال آدم بااخلاقی بود. یادم است با همین برادرم شب‌ها می‌رفتیم تظاهرات. ترقه هم درست می‌کردیم. توی پیچ سماور را با گوگرد پر می‌کردیم و یک میخ می‌زدیم سرش و ردیف می‌چیدیم یک جای خلوت. ماشین‌های پلیس که از خیابان شهید رجایی می‌آمدند و می‌خواستند بپیچند سمت امام‌زاده عبدالله، با سنگ می‌زدیم و این ترقه‌ها را روشن می‌کردیم. آنها گاز ماشین را می‌گرفتند و فرار می‌کردند و ما هم کلی می‌خندیدیم. خیال می‌کردند ما پنج شش تا تفنگ داریم و یکجا شلیک می‌کنیم.

خاطره‌ی دیگری هم از همین برادر شهیدم دارم. نزدیک چهار راه، اولِ خیابان شهید رجایی، یک دستِ خیابان حمامی در حال تعمیر بود که انج های حمام را کنار پیاده‌رو چیده بودند. آن روز درگیری خیلی شدید بود. برادرم یک‌تنه انج‌ها را پنجاه شصت متر آورد جلوتر، وسط خیابان. انج‌ها خیلی سنگین بود و برادرم چون وزنه‌برداری هم کار می‌کرد، به‌راحتی این کار را کرد. من آن روز هنرش را دیدم. با چهار پنج تا از این انج‌ها خیابان شهید رجایی را بست. قدیمی‌های گرگان حتماً یادشان هست. هیچ پلیسی جرأت

نمی‌کرد بیاید داخل خیابان.

پشت خانه‌ای که در گرگان اجاره کرده بودیم یک باغ بود. می‌آمدیم سر این کوچه و مرگ بر شاه می‌گفتیم و تا می‌آمدند تیراندازی کنند، سریع داخل باغ فرار می‌کردیم و آنها نمی‌توانستند ما را گیر بیاورند. خیلی اذیت‌شان می‌کردیم. سرگردی بود به نام سلیمی که بعداً در کردستان دستگیرش کردند. یک‌بار که اطلاعیه‌های امام را در میدان‌بار پخش کردیم، بلافاصله دیدیم دو سه تا ماشین پلیس آمدند میدان‌بار. پلیس‌ها همه‌شان با ماسک و اسلحه به دست آمده بودند و شروع کردند بد وبیراه گفتن. می‌گفتند: «شما میدان‌باری‌ها حواستون جمع باشه که اینجا خرابکاری نشه. دیگه چند روزی بیشتر نمونده که دُم این آخوندا رو بگیریم و از مملکت بیرون بندازیم.» که الحمدالله خودشان از مملکت بیرون رفتند.

۱۳۵۷ : پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی

شور و حرارت انقلاب در سال ۵۷ با شروع ماه محرم و مخصوصاً روزهای تاسوعا و عاشورا شدت گرفت. تظاهرات مردم در این روزها کمر رژیم را شکست. انگار مردم همه به این درک رسیده بودند که این انقلاب متعلق به فرهنگ عاشوراست، چراغی از چراغ‌های عاشوراست، چشمه‌ای از چشمه‌های اقیانوس بیکران عاشوراست. مردم با این اعتقاد آمده بودند. خود من هم روز عاشورای ۵۷ درگرگان بودم و با اینکه باران شدیدی می‌بارید، جمعیت زیادی آمده بودند. حتی کسانی را که خیلی هم انقلابی نبودند، بین جمعیت دیدم. من همراه برادرم و همسرش به تظاهرات رفتیم. خاطره‌ی آن روز هنوز توی ذهنم

باقی‌مانده. همسر برادرم آن روز آبگوشت بار گذاشته بود. وقتی با لباس خیس از تظاهرات برگشتیم، برای ناهار برایم آبگوشت آورد. گفتم: «چرا خودتون نمی‌خورید؟» گفتند: «ما روزه‌ایم، تو بخور.» برادرم و همسرش هر دویشان روزه‌ی مستحبی گرفته بودند. تعجب کردم. گفتم: «چرا امروز روزه گرفتین؟ مگه نمی‌دونین روز عاشورا مکروهه که روزه بگیریم؟» تازه فهمیدند که نباید عاشورا، روزه می‌گرفتند. آبگوشتی را که برای افطار گذاشته بودند رو آوردند و با هم ناهار خوردیم.

دفترصاحب‌کار ما در میدان‌بار، آن موقع تلفن داشت. صاحب‌کار، دفترِ کارش را در اختیار ما گذاشته بود و ما هم از تلفنش مجانی استفاده می‌کردیم. آدم مهربانی بود و چیزی نمی‌گفت. ما هم خیلی حواسمان نبود که تلفن زدن به تهران هزینه‌اش بالاست. تند تند زنگ می‌زدیم به دو تا از برادرهای بزرگترم که تهران بودند تا در جریان اتفاقات آنجا هم قرار بگیریم. برادر دومم علیرضا یک سیاسی تمام‌عیار بود. آدم باسوادی بود و در بیت آیت‌الله نبوی در بندرگز رفت‌وآمد داشت و آن موقع با منوچهر متکی و عباس محمدی و سید محسن نبوی که الان در وزارت خارجه است و دکتر حسینی؛ متخصص کودکان، که الان در مشهد است، حشر و نشر داشت. این چند نفر در بندرگز یک اکیپ از جوانان بودند که کتابخانه‌ی جعفری‌ها را پیش از انقلاب برای استفاده جوان‌ها و نوجوان‌ها تأسیس کردند. دوره‌ی نوجوانی گاهی که می‌رفتم بندرگز به کتابخانه هم سر می‌زدم. هنوز صندلی‌های آهنی کتابخانه که همیشه پر از بچه‌های جوان و نوجوان بود و آنجا در حال مطالعه بودند را یادم هست. کتابخانه آن زمان خیلی پر رونق بود. برای ماه محرم یا ماه رمضان هم

سخنران‌های خوب می‌آوردند. یادم است آقای اخوان مروی، آیت‌الله صالحی مازندرانی، شهید مطهری، شهید هاشمی نژاد و پروفسور هشترودی کسانی بودند که برای سخنرانی آمده بودند بندرگز. من آن زمان نوجوان بودم و فقط لفظش را یاد می‌گرفتم و از عمق معنای صحبت‌هایشان خیلی سر در نمی‌آوردم. فقط سخنرانی شهید مطهری را یادم هست که با منطق و استدلال جواب پروفسور هشترودی را داده بود. بچه‌ها چقدر خوشحال شدند که یک روحانی آمد و جواب پروفسور هشترودی را داد. آن موقع شهید مطهری هنوز خیلی معروف نبود. پروفسور هشترودی هم از دانشمندان و ریاضیدانان معروف کشورمان بود که در کار خودش مهارت داشت. قبل از شهید مطهری آمده بود بندرگز و شبهاتی را مطرح کرده بود. او همان قبل از انقلاب از دنیا رفت. خدا رحمتش کند، گاهی وقت‌ها روی حساب حرف می‌زد و گاهی وقت‌ها هم بی‌حساب. خلاصه اینکه من از طریق همین اخوی‌هایم که تهران بودند، اخبار انقلاب را دنبال می‌کردم. یعنی ضمن اینکه در گرگان فعالیت می‌کردم از طریق تلفن با دو تا از اخوی‌هاهم صحبت می‌کردم. مثلاً امروز کجایید؟ چکار می‌کنید؟ چی شده؟ ترسیم احساسات آن موقع‌ام شاید خیلی سخت باشد. وقتی شهربانی گرگان را گرفتیم و کار تمام شد و داشتیم برمی‌گشتیم، من خیال می‌کردم از پل صراط عبور کردم، پای میزان عملم، امتحانم را پس دادم. احساس می‌کردم دارم وارد بهشت می‌شوم. می‌خواهم بگویم احساس ما جوان‌های آن موقع نسبت به پیروزی انقلاب این‌گونه بود. این‌قدر خالص و بی‌تکلف.

غیر از گرگان گهگاهی هم برای تظاهرات می‌رفتم رستمکلا. خاطره‌ی

قشنگی هم از همین دوران تظاهرات سال ۵۶ دارم. یک‌بار سر قضیه‌ی شهدای قم برادرم با دو تا از دوستان انقلابی‌اش به اسم‌های عباس محمدی و سید رضا میرکریمی که طلبه‌ی مشهد بود نشستند دور هم و تصمیم گرفتند یک برنامه سخنرانی داشته باشند. بین خودشان گفته بودند تبریز برای شهدای قم مراسم گرفت، قم مراسم گرفت، جاهای دیگر گرفتند، ما مراسم نگرفتیم. همان روزها یکی از عموهای پدرم فوت کرده بود. تصمیم گرفتند در پوشش مراسم هفتم ایشان سخنرانی بگذارند. یعنی ظاهر قضیه، مجلس ختم باشد؛ ولی اعلام کنند که این مجلسِ ختم برای شهدای قم گرفته شده. همین کار را هم کردند. سخنرانی انجام شد و حتی اطلاعیه هم پخش شد؛ ولی در اواخر مراسم، ساواک آنجا را به هم ریخت. عباس محمدی و برادر من را هم که گردانندگان مراسم بودند، دستگیر کردند. آقای سیدرضا میرکریمی که سخنران مجلس بود، توانست فرار کند و رفت مشهد. بعداً که پدرش را دستگیر کردند، مجبور شد برگردد. هرسه تا را بردند زندان گرگان. باواسطه و کمکِ همسایه‌ای که با سازمان ساواک ارتباط داشت و دادن هزار و پانصد تومن پول، برادرم و دوستش عباس محمدی بعد از سه ماه آزاد شدند. سیدرضا هم بعداً جزو زندانی‌های سیاسی که عفو شدند آزاد شد. با این حال با این مراسم اولین جرقه‌ها برای فعالیت‌های انقلابی علنی در شهر زده شد.

مهرماه سال ۵۸، بعد از یک وقفه‌ی یک سال و نیمه دوباره وارد حوزه‌ی رستمکلا شدم. در ادامه‌ی درس‌های حوزه شروع کردم به خواندن صمدیه و سیوطی. تعطیلات تابستان را هم می‌آمدم بندر گز و در کارهای کشاورزی به پدرو مادر کمک می‌کردم. تا سال ۵۹ و شروع جنگ به همین روال مشغول

تحصیل بودم. در این دو سال به برادر بزرگم جابر علاقه‌ی خاصی پیدا کرده بودم و خیلی وقت‌ها هم برای کمک به او گرگان می‌رفتم.

۱۵ خرداد۱۳۶۰ :اعزام از بندرترکمن به شاهرود به‌عنوان سرباز

انقلاب که پیروز شد، خیال می‌کردیم به بهشت موعود رسیده‌ایم. حالا فرض کنید یک نفر بخواهد بهشت موعود شما را نابود کند یا به آن آسیب برساند، شما چه کار می‌کنید؟ آیا غرورت، عزتت، دین‌مداری‌ات به تو اجازه می‌دهد که آرام باشی؟ اولین بار خبر حمله‌ی عراق به ایران و شروع جنگ را از تلویزیون شنیدم. آن شب گرگان بودم. تابستان بود و رفته بودم پیش برادرم در میدان‌بار کار می‌کردم. شب که برگشتیم خانه و اخبار را گوش دادیم، خبر را شنیدیم. حس آن موقعم را هنوز به یاد دارم. حسی که هم برایم ترس‌آور و دلهره‌آور بود و هم یک شور و هیجان در دلم ایجاد کرد که باید مقابل دشمن ایستاد. جنگ که شروع شد، توی حوزه، آموزش نظامی هم برایمان می‌گذاشتند. یک بنده خدایی بود که آیت الله ایازی را خیلی دوست داشت، رمضانی نامی بود. می‌آمد حوزه و برای طلبه‌ها کلاس نظامی می‌گذاشت. این آموزش‌ها شور و علاقه‌ام به جبهه رفتن را بیشتر می‌کرد. منتظر بودم هر چه زودتر تعطیلات تابستانی حوزه شروع شود و بروم برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کنم. دقیقاً سیزده خرداد ۶۰ رفتم سپاه بندرگز تا به‌عنوان بسیجی ثبت‌نام کنم. فرمانده سپاه آشنا بود. می‌دانست طلبه‌ام. قد و قواره‌ام آن موقع خیلی کوتاه بود. گفت: «کی گفته شما با این قد و قواره برید جبهه؟ شما فعلاً درسِت واجب‌تره.» گفتم: «من آموزش نظامی دیده‌ام.» گفت: «آموزش هم که دیده

باشی نمی‌شه.» این را که گفت شناسنامه‌ام را گرفتم و این بار رفتم ژاندارمری. با اینکه شرایط معافی از جبهه را داشتم؛ چون سنم به سن سربازی رسیده بود گفتم به‌عنوان سرباز وظیفه ثبت‌نام می‌کنم تا بهانه‌ای نیاورند. این بار کسی که در ژاندارمری مأمور ثبت‌نام بود به قیافه و هیکلم نگاه نکرد، فقط شناسنامه‌ام را نگاه کرد و فقط پرسید: «مریضی‌ای چیزی نداری؟ جاییت درد نمی‌کنه؟» گفتم:«نه. سالم سالمم. اصلاً می‌خوای همین الان شما رو از رو زمین بلند کنم؟» لبخندی زد و گفت: «نه نمی‌خواد! برو دو روز دیگه بیا!» از شوقم دو روز مثل برق و باد گذشت و پانزده خرداد ۶۰ صبح زود، شناسنامه به دست جلوی ژاندارمری بودم. خیلی از بچه‌های محل که هم سن و سال و هم‌بازی بچگی‌هایم بودند آنجا جمعشان، جمع بود. پدر و مادرها هم برای بدرقه آمده بودند؛ ولی پدر و مادر من به خاطر مشغله‌ی زیادی که داشتند نتوانستند بیایند و از همان دم در خانه با آنها خداحافظی کرده بودم. شور و هیجانی را که در لحظه‌ی اعزام اولم داشتم را نمی‌توانم توصیفش کنم. بچه‌ها همه مثل من بودند. این را از چهره و حال و هوایشان به خوبی می‌شد تشخیص داد. از جلوی ژاندارمری با اتوبوس رفتیم سپاه بندر ترکمن، از آنجا هم یک راست ما را بردنمان شاهرود.

خرداد ۱۳۶۰ : دوره آموزشی در پادگان ۰۶ شاهرود

در پادگان آموزشی شاهرود فهمیدم آموزش واقعی یعنی چه؟ بس که این دوره سخت و طاقت‌فرسا بود. سیصد، چهارصد نفر را می‌کردند داخل یک گودی مربع شکل که عمقش تقریباً یک متر و نیم، دومتر بود و فرصت کوتاهی

می‌دادند تا خودمان را از گودال بیرون می‌کشیدیم. اوایل، سعی می‌کردم از همه عقب‌تر باشم که بتوانم از روی دوش بقیه زودتر خودم را به بیرون گودال برسانم؛ ولی اواخر آن‌قدر ورزیده شده بودم که دیگران از روی دوش من بیرون می‌رفتند. یا مثلاً اوایل دوره به زور می‌توانستم یک دور، دورِ پادگان بدوم؛ ولی آخرهای دوره به‌راحتی سه چهار دور می‌زدم. آموزش که تمام شد، دو سه روز مرخصی دادند و بعد از مرخصی دوباره برگشتم شاهرود و از آنجا تقسیم شدیم و من افتادم تهران لشکر ۲۱ حمزه.

۱۷ شهریور ۱۳۶۰ : اولین اعزام به جبهه

سال ۶۰ برای اولین بار بود که می‌رفتم تهران. لشکر ۲۱ حمزه آن موقع در پادگان افسریه تهران مستقر بود. حساب کنید یک بچه‌ی روستایی که هیچ‌وقت از گرگان آن‌طرف‌تر نرفته، تنهایی برود شهر بزرگ و درندشتی مثل تهران. با اینکه چند ساعتی بیشتر تهران نبودم، آنجا همه‌چیز برایم تازگی عجیبی داشت. غم غریبی و غربت هم اذیتم می‌کرد، با این حال به شوق رفتن به جبهه تحمل می‌کردم. از همان شاهرود گفته بودند قرار است که از تهران به جبهه اعزام شوید؛ ولی من به خانواده‌ام چیزی نگفته بودم و آنها فکر می‌کردند قرار است که تهران بمانم. با گروهی که از شاهرود آمده بودم صبح زود رسیدیم تهران. بعدازظهر همان روز ما را بردند راه‌آهن و با قطار فرستادند اندیمشک. فردا ساعت شش صبح وارد اندیمشک شدیم. از قطار که پیاده شدیم انگار آمدیم داخل حمام بس که هوا گرم و شرجی بود. شانزدهم شهریور رسیدیم اندیمشک، هفدهم رفتیم خط. بعد از این همه سال، اسم مکان‌ها خیلی به یادم

نمانده، ولی خوب یادم است که ما را بردند یک مرکز نظامی نزدیک خط مقدم که پر بود از درخت‌های اکالیپتوس. درخت‌ها منطقه را استتار می‌کردند تا هواپیماهای عراقی آنجا را بمباران نکنند. دوباره در آنجا تقسیم‌بندی شدیم. از هم محله‌ای‌ها کسی اینجا نبود. حتی از بچه‌های شاهرود هم جدا شده بودم. فرمانده‌مان شیرزاد نامی بود که بچه‌ی قائم‌شهر بود. همه ما را جمع کرد و گفت: «شما باید همین‌جا باشین تا خبرتون کنیم.» از بین بچه‌ها من رفتم جلو و گفتم: «ببخشید!! پس با این حساب من تو این سه چهار ماهه داشتم عمرم رو تلف می‌کردم برای جبهه. آخه الان من باید اینجا باشم؟ ما رو هم ببرین جلو دیگه.» آقای شیرزاد نگاهی پر معنا به من کرد و فقط گفت «برو.» غروب همان روز ما را بردند پشت رودخانه‌ی کرخه. حدوداً یک کیلومتری آنجا آثار باستانی‌ای بود که بچه‌ها باید نوبتی و یکی‌یکی می‌رفتند و نگهبانی می‌دادند و بعد می‌آمدند عقب. هر بیست‌وچهار ساعت، یک نفر می‌رفت. این نگهبانی برای من خیلی سخت بود و حسابی اوقاتم را تلخ کرده بود. دلیل سختی‌اش هم تنهایی‌اش بود. با خودم می‌گفتم: «اگه اینجا یه تیر بخورم و بیفتم، هیچ‌کس منو نمی‌شناسه.» البته مدتی بعد اوضاع کمی بهتر شد. نگهبانی‌ام که تمام شد جای من را با یک سرباز عوض کردند و آدرس دادند که بروم داخل یک سنگر زیرزمینی. با ناراحتی و اخم و ابروهای گره خورده رفتم داخل سنگر. خدا شهید کنگاور را رحمت کند. بچه‌ی ساری بود. در دوره‌های بعد یک‌بار وقتی من مرخصی بودم ایشان شهید شد. من آن موقع نمی‌شناختمش. اولین برخوردم با او بود. قیافه‌ی گرفته‌ام را که دید گفت: «چته داداش؟ چرا گرفته‌ای؟» گفتم: «از رفقایم دور افتادم و این موضوع خیلی اذیتم می‌کنه.»

گفت: «مگه تو بچه‌ی کجایی؟» گفتم: «بچه بهشهر؛ بندرگز.» گفت: «عجب! شمالی و این‌قدر بداخلاق!» پشت‌بندش هم گفت: «آقا منم مازندرانی‌ام. بچه‌ی ساری‌ام.» این را که شنیدم کلی خوشحال شدم. انگار دنیا را بهم داده بودند. با خودم گفتم پس یک نفر همزبان اینجا دارم. بعد هم حسابی تحویلم گرفت و برایم چای و غذا آورد. هوا که تاریک شد به شهید کنگاور گفتم: «می‌خوام نماز بخونم، کجا می‌تونم وضو بگیرم؟» گفت: «از سمت راست برو سنگر بغل، یه دبه‌ی آب اونجاست که می‌تونی باهاش وضو بگیری.» از پله‌های سنگر آمدم بالا و رفتم سمت شرق که چشمم افتاد به ماه که تقریباً بالا آمده بود و به زیبایی می‌درخشید. ماه انگار فقط پنج شش متر از زمین بالا بود. خمیازه‌ای کشیدم و این‌طرف و آن‌طرف را نگاهی انداختم و می‌خواستم بروم سمت سنگر که یک دفعه از سمت روبرو چشمم دوباره افتاد به یک ماه دیگر! تعجب کردم و با خودم گفتم «اِ ! چرا یه ماه هم این وره؛ دقیقاً روبروی ما؟!» همین‌طور گیج و حیران به دو تا ماه توی آسمان نگاه می‌کردم و نزدیک بود بروم بچه‌ها را هم صدا بزنم که بیایند دو تا ماه را ببینند که یک دفعه دیدم ماه روبرو کم‌کم شروع کرد به حرکت و بعد هم خاموش شد! تازه به خودم آمدم و فهمیدم که جریان چیست. توپخانه‌ی روبرو منور ۱۸۰ می‌زد. منور ۱۸۰، هم نورش خیلی قوی‌تر از حد معمولِ منورهایِ دیگر است و هم چترش بزرگتر. هر بار هم سه چهار دقیقه بود و نور می‌داد. از فکر خودم خنده‌ام گرفت. به هر حال صحنه‌ی تماشایی و جالبی بود و شد خاطره‌ی شب اول من در خط مقدم. آن شب وضو گرفتم و نماز خواندم و خوابیدم. فردا شب نوبت ما شد که برویم جلوتر. یادم است آن شب قسمتی از مسیر را با ماشین بردنمان جلو

و تقریباً پانصد متر مانده به سنگرهای انفرادی پیاده‌مان کردند. همه تا صبح داخل سنگر بودیم. این منطقه، غرب دزفول بود. منطقه‌ی شوش که بعدها شد منطقه عملیاتی فتح المبین. آنجا توی همان سنگرهای انفرادی نگهبانی می‌دادیم. منطقه یکسره زیر آتش بود و فردا غروب، آتش بیشتر هم شد. آقای آهنی از همرزمان ما، اولین نفری بود که غروب همین روز با خمپاره شصت شهید شد. خمپاره درست خورده بود به سنگری که تویش بود. بچه‌ها را ترس برداشته بود. همه از سنگرها آمده بودند بیرون و می‌ترسیدند بروند داخل سنگرهایشان و تجهیزاتشان مثل نارنجک و قمقمه و لباس‌شان را بردارند. خودم هم نمی‌دانم چرا ولی من مثل آنها این حس ترس را نداشتم. حتی رفتم شهید را از سنگرش آوردم بیرون. بچه‌ها این کارم را به حساب نترسی و شجاعت گذاشتند؛ ولی برای خودم عادی بود.

فردای آن روز هم باز دائم زیر آتش خمپاره‌های عراق بودیم. بعدازظهر من داشتم توی سنگر انفرادی نگهبانی می‌دادم و عراقی‌ها خمپاره می‌زدند و ترکش می‌آمد و نزدیک‌های من می‌خورد زمین. سنگرهای انفرادی تقریباً دامنه‌ی تپه‌ها بود و گلوله‌ها می‌خورد پایین تپه و منفجر می‌شد. ترکش‌ها را که می‌دیدم با خودم می‌گفتم: «خدایا این چیه دیگه؟ تیر که نیست، پس چیه؟!» هنوز نمی‌دانستم خمپاره که به جایی می‌خورد تکه‌تکه می‌شود و ترکش‌ها همان تکه‌های خمپاره‌اند. از سنگر آمدم بیرون و یکی از ترکش‌ها را از روی زمین برداشتم، دستم سوخت، هنوز داغ بود. تازه آنجا بود که فهمیدم این ترکش‌ها مال خمپاره‌هاست.

همان روزهایی که در منطقه مستقر بودیم یک روز تصمیم گرفتم مرخصی

بگیرم و بروم اندیمشک برای رفتن به حمام و خریدن یک سری خرت‌وپرت برای سنگرمان. معمولاً صبح می‌رفتم و تا قبل از تاریکی هوا با ماشین برمی‌گشتم گروهان و از آنجا بقیه‌ی راه را پیاده تا خط می‌رفتم پیش بچه‌های دسته. آن روز برای برگشتن کمی دیر شده بود. تا من رسیدم گروهان، اذان می‌گفتند. آقای احمدی نامی بود، از بچه‌های گرگان که بعداً شهید شد. بی‌سیم‌چی گروهان بود و می‌شناختمش. برای احوالپرسی رفتم سنگرش و یک چایی هم پیشش خوردم و بلند شدم که بروم سمت خط. موقع رفتن به احمدی گفتم: «احمدی جان! من حرکت می‌کنم می‌رم سمت خط. شما نیم ساعت بعد، زنگ بزن دسته که من رسیدم یا نرسیدم.» علتش هم این بود که سمت خط، دو طرف خاکریز بود و من باید از جاده‌ی خاکیِ وسط دو خاکریز می‌رفتم و بیست متر از این مسیر درست در تیررس عراقی‌ها بود و از آنجا جان سالم به در بردن خیلی سخت بود. توی راه آیات قرآن را که حفظ بودم می‌خواندم و بالاخره هم صحیح و سلامت خودم را رساندم به دسته. بچه‌ها نماز جماعت را تازه تمام کرده بودند. هنوز نفس تازه نکرده بودم که یک‌دفعه دیدم یکی از بچه‌ها با صدای بلند داد می‌زند: «برقی بلند شید که عراقی‌ها ریختن سمت ما.» من که لباسم تنم بود، فقط سریع پوتینم را پوشیدم و اسلحه‌ام را برداشتم و حمایل کردم. همه‌ی این‌ها سی ثانیه بیشتر طول نکشید.آرپی‌جی را هم برداشتم و بدون اینکه منتظر آماده شدن بقیه بمانم، حرکت کردم سمت تپه‌ای که معروف بود به تپه‌ی ال. فقط یک درجه‌دار هم از پشتِ سر دنبال من می‌آمد. هوا مهتابی بود، یعنی هنوز کمی روشن بود و دیدم که عراقی‌ها مثل دسته‌ی گوسفند از تپه‌ی ال دارند می‌آیند پایین. تا عراقی‌ها را

دیدم ژ۳ را گذاشتم روی رگبار و یک خشاب رویشان خالی کردم. عراقی‌ها دوشکایشان را بالای تپه کار گذاشته بودند و من تیربار را گذاشته بودم داخل دره و شیاری که از تیررس آنها در امان بود. درجه‌دار که این اوضاع را دید رو کرد به من و گفت: «آقای بابازاده! شما همین‌جور تیراندازی کن تا من برم بچه‌ها رو صدا بزنم بیایند.» معلوم بود ترسیده و می‌خواهد به بهانه‌ای از این معرکه در برود. دست بردم و یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «همین‌جا درازکش می‌شینی و از جات تکون نمی‌خوری! بچه‌ها خودشون میان.» حالا من یک سربازم و او یک درجه‌دار. خشاب را دادم دستش و گفتم: «من بهت خشاب می‌دم، تو تیراندازی کن.» تا ما دو سه خشاب خالی کردیم و تیربارشان را از کار انداختیم، بچه‌ها هم رسیدند و با آتش پشتیبان ما توانستند بروند جلو و تپه را بگیرند. بعد از تمام شدن ماجرا، وقتی برگشتیم سنگر بچه‌ها شروع کردند به تعریف و تمجید. می‌گفتند: «دمت گرم آقای بابازاده، امشب جانانه دفاع کردی.» دیگر از آنجا بود که بین بچه‌ها معروف شدم. فرمانده‌ی دسته هم وقتی گزارش را شنید کلی تحسینم کرد و گفت: «بارک الله آقای بابازاده! خیلی خوب عمل کردی.» این خبر توی کل گردان هم پیچید.

۶۱/۱/۲ : عملیات فتح المبین

تا تاریخ بهمن ۶۰، با بچه‌های گردان در منطقه خط‌نگه‌دار بودیم. همان موقع‌ها بود که وقتی فرماندهی رو کرد به بچه‌ها و گفت: «سه نفر نیروی اطلاعات می‌خوایم برای شناسایی منطقه. کیا داوطلب می‌شن؟» من ناخودآگاه دستم را بردم بالا و گفتم: «آقا منو ببرید منطقه، حالا می‌خواد به عنوان یه

سرباز ساده باشه یا به عنوان نیروی اطلاعات عملیات فرقی نمی‌کنه. هر چی باشه من عاشق منطقه‌ام. بقیه‌ی چیزا رو کار ندارم.» این‌ها را که گفتم نگاهی به دور و برم کردم و یک آن از حرف خودم خجالت کشیدم. سن و سالم کم بود و گفتم شاید جسارت کرده‌ام. اما فرمانده از جسارت من خوشش آمد. برای شناسایی سه نفر انتخاب شدند. یک سرهنگ، یک افسر وظیفه و یک سرباز. ما سه نفر را به‌عنوان نیروی اطلاعات عملیات و شناسایی منطقه برای عملیات فتح المبین انتخاب کردند. یک سرهنگ دو داشتیم که اهل جهرم بود. فامیلیش جعفری بود. بهش می‌گفتند «جیم کوچولو»؛ چون قد کوتاهی داشت. یک افسر وظیفه بود به نام مهندس تورنگ که بچه‌ی آمل بود و بعدها هم نماینده مجلس آمل شد و سومی هم من بودم که سرباز بودم. شب‌ها می‌رفتیم منطقه را شناسایی می‌کردیم و برمی‌گشتیم. شناسایی‌ها در منطقه سه ماه طول کشید. منطقه را آن‌قدر با دقت شناسایی کرده بودیم که وقتی هواپیماهای شناسایی از منطقه عکس هوایی می‌گرفتند و نشانمان می‌دادند که مثلاً این نقطه که در عکس دیده می‌شود چیست؟ ما می‌گفتیم: «آقا نگران نباشین! این یه تیکه پلاستیکه که برخورده به این بوته و گیر کرده و وایستاده.» هر دفعه می‌رفتیم شناسایی ما را می‌بردند رکن دوی ارتش تا اطلاعات و مشاهداتمان را انتقال دهیم. توی همین شناسایی‌ها تخمین زده بودیم که ما حداقل باید سه چهار هزار تا شهید بدهیم تا بتوانیم عراقی‌ها را از این منطقه یعنی غرب دزفول، برانیم. چون منطقه به صورت دشت بود و عراقی‌ها در بالای سایت مستقر بودند و علاوه بر آن تجهیزاتشان هم بر ما برتری داشت، این‌طور تخمین زده بودیم. عراقی‌ها کاتیوشا داشتند، تانک و نفربر داشتند، توپخانه

داشتند و ما فقط خمپاره ۸۰ میلی‌متری داشتیم و توپ ۲۰۶ که البته تعداد گلوله‌هایش محدود بود و اصلاً بعد از مدتی تمام شد. گرچه توپ ۲۰۶ خیلی قوی بود. ترکش‌هایشتا هزار و پانصد متر آن طرف‌ترمی‌رفت.

در طول زندگی‌ام، یک نمازم را هرگز از یاد نمی‌برم. نمازی که شب عملیات فتح المبین بالای خاکریز خواندم. نماز مغرب و عشاء بود و شاید بالای چهل دقیقه طول کشید. با خواندن آن نماز، حالت معنوی و لذتی به من دست داده بود که تا به امروز دیگر برایم تکرار نشده. بعدها دوازده سال در مشهد بودم و هشت سال در قم، حتی در حرم امام رضا (ع) و حضرت معصومه (س) نتوانستم با آن اخلاص نماز بخوانم. کربلا و مکه هم که رفتم، باز چنین حسی را تجربه نکردم؛ با اینکه در این مکان‌های مقدس دل آماده‌تر است برای تقرب و وصل شدن. فکر می‌کنم راز و رمز آن حس معنوی دلنشین، در خلوصی بود که داشتم. آنجا؛ توی آن خاکریز در شب عملیات مرگ را آن‌قدر نزدیک به خودت می‌دیدی که جز خدا نمی‌توانستی به چیز دیگری فکر کنی.

جالب است عملیات فتح المبین، در ساعت یکِ بامداد ۱۳۶۱/۰۱/۰۲ شروع شد. شروع عملیات از محور ما بود. محوری که بچه‌ها را بردیم کمترین مین را داشت. دشت کاملاً سرسبز بود. مسیر را با آرامش می‌رفتیم که یک‌مرتبه تقریباً ده متر مانده به خاکریز عراقی‌ها دیدم که عده‌ای از بچه‌ها کُپ کردند و دیگر جلو نمی‌آیند. من چون منطقه را می‌شناختم از کنار بقیه سینه‌خیز رفتم و خودم را رساندم به خاکریز آنها تا بیاورمشان جلو. در همین حین سرِ ساعتِ یکِ شب عملیات شروع شد و صدای تکبیرها از سنگرها بلند شد. خدا شاهد است که با چشم خودم دیدم بدون اینکه هنوز هیچ تیری به سمت تانک‌ها شلیک

شده باشد، تانک‌ها عقب‌نشینی کردند. هرگز یادم نمی‌رود که آن تکبیر چه شور و هیجانی را در دلم به پا کرد. همین‌طور که سینه‌خیز می‌رفتم انگار قلبم مثل پتک می‌زد به قفسه‌ی سینه‌ام و تمام وجودم را می‌لرزاند. لرزشم از سر خوشحالی بود نه از سر ترس. صدای قلبم را خودم می‌شنیدم. بدون اینکه هیچ تیری شلیک کنیم، رفتیم و اولین خاکریز عراقی‌ها را گرفتیم. با گرفتن خاکریزهای خط اول، به طرف تانک‌ها شلیک کردیم و تانک‌هایشان منفجر شد و نیروهای خط اول‌شان هم اسیر شدند و سرِ آخر هم پیشروی کردیم و کل منطقه را گرفتیم.

در منطقه‌ی شوش کلی اسیر گرفتیم. دست‌هایشان را می‌بستیم و می‌فرستادیم عقب. روز اول عملیات، آفتاب که زد دیگر محورها همه مشخص بود و شکر خدا هیچ‌کدام از بچه‌های ما زخمی نشده بودند.

چون روز شده بود، عملیات خودبه‌خود تمام شد و شروع کردیم به پاک‌سازی. توی همین پاک‌سازی‌ها یک سنگر دیدیم که شش تا افسر هیکلی عراقی از داخلش آمدند بیرون و مثل بچه‌ها شروع کردند به گریه. ساعت هشت ونیم، نه صبح بود که به یک جاده رسیدیم، اسم جاده را یادم نیست. از ته جاده حدوداً پنجاه شصت تا تانک ردیف داشتند می‌آمدند سمت ما. حالا همه‌ی تعداد نفرات ما پنجاه نفر نمی‌شد. دوسه تا آرپی‌جی داشتیم. به بچه‌ها گفتم: «بریم پشت خاکریزای عراقی وایسیم و بذاریم تانکا بیان توی تیر رس، بعد بزنیمشون.» تانک‌ها نزدیک شدند. دوسه تای اول را گذاشتیم رد شوند، بعد تانک‌های سوم و چهارم و پنجم را زدیم که همه رفتند هوا. یک‌مرتبه دیدیم همه تانک‌ها ایستادند و دست‌های نفراتشان رفت بالا و خودشان را

تسلیم کردند و دخیل الخمینی دخیل الخمینی می‌گفتند. مرحله‌ی اول عملیات همین‌جا تثبیت شد. بچه‌ها از عراقی‌ها کلی غنیمت گرفته بودند. در همان حال یکی از بچه‌های کُرد، بعد از عملیات آمد من را بغل کرد و اظهار محبت نمود. فردای آن روز، بعد از ظهر وقتی که داشتیم برای مرحله‌ی دوم عملیات آماده می‌شدیم، یک خمپاره زدند توی دسته‌ی ما و این بنده خدا یک ترکش ریز به اندازه‌ی یک دانه‌ی عدس خورد به شقیقه‌اش و همانجا درجا شهید شد. این اولین شهید از دوستان ما بود. مرحله دوم عملیات شروع شد. شاید باورتان نشود که حدود شصت کیلومتر راه رفتیم تا پشت سایت چهار. سایت چهار بالاترین ارتفاع را داشت و همه‌ی جنگ‌ها در این عملیات خلاصه می‌شد؛ یعنی غرب دزفول. از همانجا دزفول را می‌زدند. ما آمدیم تقریباً بیست سی کیلومتری این سایت. لشکر۱۶ قزوین جلویمان بود. یک تیپ از لشکر خراسان و یک تیپ از لشکر ۲۱ حمزه هم جلوی آنها. تیپ ما مأموریت داشت برود سایت را دور بزند و عقبه‌ی دشمن را تصرف کند. همین کار را هم کردیم. آن شب عراق، لشکر ۱۶ قزوین را نابود کرد. روی تیپ امام رضا (ع) و روی تیپ خودمان هم خیلی فشار آورده بود. تا نزدیکی‌های صبح توی راه بودیم و نماز صبح را بدون وضو و در حرکت خواندیم. شهید شریعتی در همین مسیر شهید شد. بچه‌ی اراک بود و سن وسالش از من بیشتر بود. یک تیر خورده بود به گردنش و من لحظه‌ی شهادتش را دیدم. هنوز هم به یاد آوردن آن صحنه، برایم سخت و دردناک است. طفلک مثل مرغی که سر می‌بُری، دور خودش می‌چرخید و از دست ما هم هیچ‌کاری ساخته نبود. من به یکی دو نفر از رفقاگفتم «من بچه‌ها رو می‌برم. تا جان نداد شما بالای سرش باشید.» چون

طلبه بودم، بچه‌ها روی حرفم، حرف نمی‌زدند؛ ولی بعداً به من گفتند: «حاج‌آقا ما حاضر بودیم خودمون جون بدیم ولی نبینیم که یکی از همسنگرامون داره این جوری جون می‌ده.» چون نمی‌توانستند عقب برگردند پیکر شهید هم همانجا ماند. خلاصه سایت را دور زدیم و بعد از یک درگیری جزئی، سایت را خیلی آسان گرفتیم. خیلی آسان از پشت، عقبه را بستیم و عملیات خود به خود تمام شد. بچه‌ها هم از پشت آمدند و توپخانه‌ها را خاموش کردند و بعد پرچم پیروزی بالا رفت. همه‌ی بچه‌ها وارد سایت شدند. یادم می‌آید از یکی از سنگرها یک رادیو گرفته بودیم؛ از آن رادیو سه‌موج‌های ژاپنی. رادیو را که روشن کردیم رادیوی ایران گفت: «رزمندگان اسلام در حال پیشروی و نزدیک سایت به دشمن هستند.» حالا ما داخل سایت بودیم و سایت را گرفته بودیم. همان ساعت‌های اول، سی چهل نفر حلقه وار دور هم، نوک یک تپه نشسته بودیم. جسدها در سرتاسر دشتی که دیگر مال ما بود روی زمین ریخته بودند و فقط یکی از توپخانه‌های عراق می‌زد. یک دفعه و ناغافل یک گلوله توپ آمد و خورد کنار این تپه. ترکش خورد به پشت یکی از بچه‌ها که اسمش امیر بود. امیر، تُرک بود. قد بلندش را هم یادم مانده. سه چهار ماه خدمت بود. تمام روده‌هایش از پشتش ریخته بود بیرون. با همین گلوله‌ی توپ، از بین سی چهل نفری که دور هم نشسته بودیم، سه نفرمان شهید شدند. اما هر چه بود، با تمام تلفاتی که دادیم، توی عملیات فتح المبین خدا را شکر ما به اهداف خودمان رسیدیم.

عملیات فتح المبین که تمام شد، به ما یک مرخصی پانزده روزه دادند. ایام عید بود و دید و بازدیدها به راه. چند تا از رفقای قدیمی از رستمکلا آمده

بودند منزل ما و ناهار را با هم خوردیم و بعد از خوش و بش و گفتگوهای طلبگی شروع کردند به پرس وجو. چون می‌دانستند در محور ما عملیات شده، از عملیات می‌پرسیدند. از جبهه که می‌گفتم بعضی‌ها دلشان لک می‌زد و به من می‌گفتند: «خوش به سعادتت.» البته آن دوستان بعدها خودشان هم رزمنده شدند. آن زمان معمولاً رزمنده‌ها از فضای جبهه و جنگ پیش خانواده‌ها چیزی نمی‌گفتند. شاید چون نمی‌خواستند نگرانشان کنند. من هم چیزی نمی‌گفتم. صحبتی اگر بود، بیشتر بین دوستان بسیجی و سپاهی و گاهی دوستان طلبه بود که سوال می‌کردند و من جواب می‌دادم. توی این صحبت‌ها حواسم بود که اسرار جنگ را پیش غریبه بازگو نکنم. یادم است در مرخصی‌های قبلی موردی پیش‌آمده بود که من را محتاط‌تر کرده بود. سال ۶۰ وقتی مدتی گرگان پیش برادرم؛ یونس بودم، در همسایگی خانه‌ای که اجاره کرده بود، امیری نامی بود که یک مستأجر خانم داشت که می‌گفت من جهادی هستم.گهگاهی به منزل این خانم، آقایی می‌آمد که می‌گفت برادرم است. خیلی هم خانم محجبه و چادری بود. یک بار که آقای امیری کسالت داشت و من و برادرم رفته بودیم عیادتش، آن خانم و به اصطلاح برادرش هم آنجا بودند. آن آقا که فهمیده بود من جبهه می‌روم، شروع کرد به سوال پرسیدن که: «آقای بابازاده چطوره وضعیت جنگ؟» من هم صادقانه جواب می‌دادم: «همه چی اونجا سهمیه بندیه. از غذا گرفته تا سلاح که سهمیه بندیه. فشنگ نداریم. نمی‌تونیم هر چی دلمون خواست تیراندازی کنیم.» یا وضعیت روحیه‌ی رزمنده‌ها را سوال می‌کرد که می‌گفتم از این لحاظ بهترین روحیه را دارند. راستش به خاطر سوال‌های اینچنینی کمی هم شک کرده بودم؛ ولی چون آن موقع اطلاعاتمان در مورد

سازمان مجاهدین خلق(منافقین) کم بود، از کنار این شک گذشتم. بعد از شش هفت ماه دیدم که این خانم را دستگیر کردند؛ چون مال سازمان بوده و آقایی هم که به منزلش رفت و آمد می‌کرده، برادرش نبوده و او هم از همان مجاهدین بوده. از آن به بعد حواسم جمع بود که هر حرفی را هر کجا نزنم و اطلاعات را در اختیار هر کسی قرار ندهم مگر به آن شخص اطمینان داشته باشم.

من تا دیروز به عنوان یک فرد عادی جامعه بودم و شاید مردم، سلام من را هم به زور علیک می‌گفتند؛ ولی از وقتی که رزمنده شده بودم و به اصطلاح آن‌وقت‌ها «جبهه‌ای»، نگاهشان به من تغییر کرد و جور دیگری برایم احترام قائل بودند. استقبال و بدرقه‌های مردمی باشکوه در آن زمان گواه این حرف من است. همه‌ی این مراسم‌ها با سلام و صلوات و دود اسپند و رد شدن از زیر قرآن همراه بود. جبهه رفتن، من را در خانواده‌ی خودم هم عزیزتر کرده بود. زنگ درِ خانه را که می‌زدم و می‌رفتم داخل خانه و یک یاالله که می‌گفتم، دورم حلقه می‌زدند و حالم را می‌پرسیدند و حسابی تحویلم می‌گرفتند. یک بار مادرم با غرور به من نگاه کرد و گفت: «آقا سجاد! شما قدر خودت رو بدان ها.»

گفتم: «چرا مادر؟ مگه من چکار کردم؟» گفت: «تو توفیق داشتی که سرباز امام شدی.» پدرم خوشحالی خودش را پنهان می‌کرد. خلق و خُویش این طور بود؛ ولی به من می‌نازید. پیش رفقایش با افتخار می‌گفت: «پسرم جبهه می‌ره.» برای خودم جبهه رفتن عادی بود و احساسم این نبود که کار بزرگی کرده‌ام.

حضور در عملیات بیت المقدس

بعد از مرخصی دوباره برگشتم همان منطقه‌ی قبلی یعنی غرب دزفول. تقریباً اواخر فروردین ماه بود. از همان روزی که وارد منطقه شدم، دیدم دوره‌های تمرین و آموزشی گذاشته‌اند برای عملیات بیت المقدس. توی مدت بیست روزی که من مرخصی بودم، سایت های سه و چهار تثبیت شده بود؛ طوری که دیگر تسخیر ناپذیر بود. ما در عملیات فتح‌المبین، حدود ده پانزده هزار اسیر از عراقی‌ها گرفته بودیم. کلی غنائم نصیب‌مان شد و انواع تانک و موشک و تفنگ های کاتیوشا به غنیمت گرفتیم. بچه‌ها روز و شب کار می‌کردند برای اینکه بتوانند آمادگی لازم برای عملیات را به دست بیاورند. شب‌ها می‌بردنمان برای عملیات رزمی و آمادگی جسمانی و روزها هم برایمان کلاس آموزش و آشنایی با انواع سلاح می‌گذاشتند. گردان ما، گردان ۱۷۴ از تیپ سهِ لشکر ۲۱ حمزه‌ی ارتش بود. فرمانده گردان‌مان سرهنگ کلهر بود. از افسران بسیار نیک ارتش. عملیات فتح‌المبین که تمام شد، یکی از اسامی‌ای که صدام توی رادیو عراق از او نام می‌برد، همین سرهنگ کلهر بود. بسیار معتقد بود و بسیار صادق. عملیات که می‌شد، جلوی همه بی‌سیم دستش بود و خیلی مقتدرانه حرکت می‌کرد. همان شب اول داشتیم می‌رفتیم رزم شبانه که یک مرتبه سرهنگ کلهر آمد و گفت: «آقای بابازاده کیه؟ گفتن از بچه‌های گردان خودمونه!» گفتم: «منم.» گفت: «همین الان اسلحه‌هاتو تحویل بده برو سمت دارخوین.» حالا ساعت یازده شب است و من هم تازه روز قبلش آمده بودم از مرخصی. رفتم اسلحه را تحویل دادم و کوله پشتی و لباس‌ها و لوازم مورد نیاز را گرفتم و صبح رسیدم دارخوین. دیدم یکی از افسران قدیمیِ رکن دوی

ارتش به نام مهندس تورج من را خواست و گفت: «آقای بابازاده! با توجه به اینکه روحیات شما رو می‌شناسم و می‌دونم که در عملیات فتح المبین هم خوب عمل کردین، برای شناسایی منطقه‌ی عملیات، شما رو در نظر گرفتیم.» قرار بود که من به همراه مهندس تورج کار شناسایی را انجام دهیم.

دارخوین تقریباً بین اهواز و خرمشهر قرار دارد و کار ما هم این بود که از رودخانه دارخوین عبور کنیم و بیاییم جاده اهواز خرمشهر را شناسایی کنیم. استعداد نیروها را بسنجیم و سلاح‌هایی را که در آن منطقه وجود دارد را شناسایی کنیم و قدرت نظامی آنها را به دست بیاوریم. فاصله‌ی رودخانه دارخوین تا جاده اهواز خرمشهر بین هشت تا بیست کیلومتر متغیر بود. شب، نماز می‌خواندیم، شاممان را می‌خوردیم و سوار قایق می‌شدیم و می‌رفتیم آن طرف رودخانه. جالب اینجاست با این که من بچه‌ی شمالم، آن موقع اولین بار بود که قایق سوار شده بودم. حسم در آن تاریکی و سکوت، سوار قایقی که به سمت دشمن می‌رود، حسی بود آمیخته از شوق و ترس. ما برای شناسایی باید فقط شبها کار می‌کردیم. هر شب باید رصد می‌کردیم چه ساعتی از قایق پیاده شده‌ایم و حرکت کرده‌ایم سمت محور دشمن. قدم هایمان را باید می‌شمردیم تا بفهمیم فاصله‌مان تا محور چند قدم است؟ حتی گزارش می‌دادیم که موقعیت سنگرها از دیشب تا امشب چه تغییری کرده. جاده‌ی اهواز خرمشهر جاده‌ای کفی و مستقیم بود و سنگرهای عراقی‌ها بالای جاده اهواز خرمشهر بودند. آمده بودند یک طرف جاده را خاکریز زده بودند و حدود سه متر آورده بودند بالا و هر دویست متر، سیصد متر یک پاسگاه زده بودند و در بالای هر پاسگاه یک دوشکا کار گذاشته بودند. در دشت یک

مورچه هم اگر راه می‌رفت منور می‌انداختند و می‌فهمیدند و با خمپاره می‌زدند. توی این شرایط هفت هشت کیلومتر راه را در آن تاریکی باید قدم به قدم می‌رفتیم و شناسایی می‌کردیم.

منطقه که آماده شد و عملیات شروع شد، باز جلوی دسته من و تورج بودیم و مسیر را به بچه‌ها نشان می‌دادیم. برای مرحله اول باید از دارخوین خودمان را می‌رساندیم جاده اهواز خرمشهر و آنجا را فتح می‌کردیم که این حاصل شد و تا اذان ما توی جاده بودیم. یادم است نماز صبح را توی همان جاده خواندیم. نماز هم تمام شد و شاید شش هفت کیلومتر از جاده اهواز خرمشهر دور شدیم که من رفتم بالای یکی از خاکریزها و داشتم قدم می‌زدم که دیدم صدای کاتیوشا آمد. از دور آتش شلیک‌هایش را هم دیدم. دویدم سمت بچه‌ها؛ وسط جاده و داد زدم: «سریع پناه بگیرید که موشک کاتیوشا داره میاد.» بعد از چند لحظه، موشک اول آمد و درست خورد وسط جاده. آنجا ما شاهد صحنه‌ی حیرت آوری بودیم که وصف ناپذیر است. موشکی که از نزدیک هم صدای غرش شلیکش را می‌شنوی و هم صدای انفجارش را. جالب است که تمام چهل تا موشک کاتیوشا را یک دفعه شلیک کردند. یک بار دیگر هم در عملیات فتح‌المبین وقتی صدای شلیک های کاتیوشا را شمردم، دیدم چهل تا گلوله را یک جا زدند. خلاصه وقتی موشک خورد به وسط جاده، بچه‌ها سریع جاده را ترک کردند. توی این صحنه سه تا از بچه‌ها شهید شدند. بعد از آن دیگر نه موشکی شلیک شد و نه خمپاره‌ای و نه تیر مستقیمی. از آن طرف هم نیروهای هوانیروز ارتش آمدند به کمکمان. من خودم شاهد این صحنه بودم که ساعت هشت و نیم صبح، چهار فروند از هلیکوپترها آمدند توی منطقه تا

تانک‌ها را شکار کنند. یک مدت اخبار هم این صحنه را نشان می‌داد که هلیکوپتر مستقیما تانک را می‌زند. لحظه‌ی شلیک تا اصابت به تانک، هلیکوپتر دقیقاً بالای سر ما بود و ما شاهد این صحنه بودیم. کار هوانیروز که به اتمام رسید، ساعت حدوداً ده یازده بود که دیدیم تحرکات دشمن شروع شده برای پاتک. دیدیم تانکها هی بیست متر، سی متر می‌آیند جلو و باز عقب‌نشینی می‌کنند. وقتی عکس‌العمل‌های ما را می‌دیدند به صورت زیکزاگ می‌آمدند. ساعت دو دیدیم به جاده اهواز خرمشهر نزدیک شده‌اند. در مقابل تانک‌های آنها ما فقط یک آر پی جی و یه تیر بار داشتیم. ساعت چهار شد و دیدیم از هر طرف تانک و تیر بار و موشک می‌آید. دیگر نتوانستیم طاقت بیاوریم و جاده‌ی اهواز خرمشهر را ترک کردیم و آمدیم توی دشت. بچه‌ها سوار ماشین شدند و بعضی‌ها هم پیاده می‌آمدند. آنجا هر کس ماشین گیرش نیامد و پیاده بود، شهید یا زخمی می‌شد؛ چون دشت بود و آنها هم کاملاً روی دشت مسلط بودند و درو می‌کردند. من سوار یک کامیون شدم که مال ارتش بود. یک بنده خدایی صدایم زد: «آقای بابازاده بیا تو از خودمونی.» من هم سوار شدم. یک ساعت از اذان مغرب گذشته بود که به پل شناورِ روی رودخانه‌ی دارخوین رسیدیم. موقع رفتن، پل نبود و با قایق آمده بودیم. بچه‌ها پل را ظرف چند ساعت زده بودند. خلاصه برگشتیم؛ ولی با حالی نگفتنی. خستگی و کوفتگی از یک طرف، و سختی از دست دادن منطقه‌ای که یک ماه تمام برای شناسایی‌اش هرشب بیایی و بروی از طرف دیگر. احساس خیلی عجیب و بدی به من دست داده بود. بعد از نماز و شام و استراحت یک ساعته، ساعت یک ونیم دوی شب بود که دوباره حرکت کردیم سمت جاده و نیروهای

عراقی را که آمده بود روی جاده اهواز خرمشهر عقب راندیم. تنها لشکر ۲۱ حمزه نبود، لشکر ۱۶ قزوین و لشکر خراسان هم بودند. شاید بالای ده کیلومتر آنها را از جاده اهواز خرمشهر به سمت مرزها دور کردیم. به این ترتیب بود که عملیات عملاً تثبیت شد. با این اوضاع بچه‌ها کمی به خودشان آمدند و تجدید قوا کردند و مرحله‌ی دوم عملیات شروع شد.

مرحله دوم به سمت مرز بود؛ مرز شلمچه. آخرهای اردیبهشت شده بود. آن شب، باد شدیدی می‌آمد. بیست، سی تا هواپیمای دشمن مثل کبوتر تمام روز بالای سر ما بودند و منطقه را بمباران می‌کردند. نیروی هوایی‌شان شدیداً به کار افتاده بود. یادم است منطقه آنقدر آلوده بود که گاهی وقتها بر اثر شدت گرد و غبار، در روز روشن فاصله‌ی دو متری‌مان را نمی‌دیدیم. حین عملیات غذاها را که بیشتر استامبولی پلو بود، می‌ریختند توی پلاستیک. برای خوردنش قاشقی هم در کار نبود. همانجا با دست، زیر پلاستیک را می‌گرفتیم و می‌آوردیم جلوی دهان‌مان و با این وضعیت غذایمان را می‌خوردیم. آن زمان، پیش از آزادی خرمشهر، اگر از جاده‌ی اهواز خرمشهر می‌خواستیم وارد شهر شویم، سمت راست پر از نخلستان بود و سمت چپ هم از هفت هشت کیلومتری خرمشهر، منطقه‌ی گسترده‌ای را عراقی‌ها میله‌های آهنین کاشته بودند برای این که ایران نتواند آنجا هلی‌برد کند و چترباز پیاده کند. با این حساب تنها راه این بود که نیروهای ما از پشت، وارد شهر خرمشهر شوند. کاری که دشمن هرگز فکر نمی‌کرد ایران چنین توانی را داشته باشد که بیاید و مرز را دور بزند. در این عملیات، ایران در حقیقت عقبه‌ی دشمن را با آن همه نیروی نظامی و تجهیزات به تصرف خودش درآورد و بعد خرمشهر به آسانی

سقوط کرد؛ چون وقتی ارتباط عقبه‌ی دشمن با شهر خرمشهر قطع شد، مجبور بودند که خودشان را تسلیم کنند. حدود هجده، نوزده هزار اسیر کم نیست. نابود شدن چندین لشکر و گردان و تیپ و نیروهای زرهی و هواپیما و هلیکوپتر اتفاق کوچکی نیست. بزرگترین عملیات در تاریخ ایران، عملیات فتح خرمشهر یعنی عملیات بیت المقدس بود که تحلیل خبرنگارهای خاورمیانه این بود که اگر ایران دو سه تا از این عملیات‌ها داشته باشد به اسرائیل می‌رسد. حساب کنید که ایران یک جبهه‌ی بسیار گسترده را در اسرع وقت و با دست خالی تدارک دید. کشوری که آن زمان برخلاف امروز، حتی برای تأمین سیم خاردارهایش هم به کشورهای دیگر نیاز داشت.

۲/ ۶۱/۳ : مجروحیت از ناحیه پا

من شب آزادسازی خرمشهر؛ یعنی مرحله سوم عملیات مجروح شدم. دقیقاً غروب دوم خرداد، ساعت چهار یا پنج بود که ما حرکت کردیم سمت خاکریزی که عملیات باید از آنجا شروع می‌شد. خاکریز مشخصی که نزدیک‌ترین مکان به خط بود. آنجا دیدیم یک سری خمپاره‌هایی می‌زنند که بعضی، دودش قرمز است و بعضی‌ها دودش آبی. آن موقع نمی‌دانستیم که دارند گازهای شیمیایی می‌زنند. چون غروب بود و هوا هم هیچ حرکتی نداشت، توی همان مسیر می‌ماند و به مرور خودش محو می‌شد. من پوتینم را درآورده بودم و می‌خواستم کفش کتانی‌ای را که داده بودند بپوشم تا راحت‌تر باشم. با اینکه پوتین‌هایی که داده بودند به جای بند، زیپ داشت و پوتین‌های خوبی بود؛ ولی سنگین بود. برای عملیات گاهی آن‌قدر فشار زیاد است که اگر

احساس کنی دکمه‌ی پیراهنت اضافی است ناخودآگاه پرتش می‌کنی. حتی من یادم هست وقتی دستم آسیب‌دیده بود، می‌گفتم: «این دست مزاحم منه. باید کَنده بشه. آدم سبک‌بال‌تر می‌شه.» این‌قدر فشار توی تنگناها زیاد می‌شود. بندهای کفش کتانی را هم می‌خواستم کِشی کنم که هم زود از پایم در بیاید و هم زود پایم کنم. کِش کتانی راست را کشیدم و کتانی چپ را هم آوردم بالا تا کِشش را عوض کنم که یک‌مرتبه بدون اینکه صدای انفجاری شنیده باشم، نفهمیدم چی شد! تا چشم باز کردم دیدم بین دودها هستم. از میان دودها که خودم را کشاندم بیرون، دیدم در قسمت جلوی دستم، پیراهنم سوراخ شده و مثل شلنگی که پاره می‌شود، خون همین‌طور می‌زند بیرون. با خودم گفتم دستم قطع شده. سریع آستینم را کشیدم بالا و دیدم نه؛ دستم قطع نشده و ترکش خورده روی رگم و رگ را پاره کرده. با دست دیگرم چند لحظه جلوی خونریزی را نگه داشتم و دیدم کم‌کم خونریزی کمتر شد. بعد متوجه پای چپم شدم که آن هم خونریزی داشت. با اینکه توی کتانی‌ام پر از خون شده بود، اصلاً متوجهش نشده بودم. شلوارم را که زدم بالا دیدم گوشتم تکان تکان می‌خورد. در قسمت ماهیچه‌ی عقب ساق پایم ترکش خورده بودم. تازه آن موقع درد را احساس کردم. درد زیادی هم نداشت. ترکش رفته بود داخل ماهیچه. بچه‌ها آمدند بالای سرم و پایم را بستند. عراقی‌ها تازه توپ‌های فرانسوی آورده بودند. توپ‌های فرانسوی اصلاً صدا نداشت. وقتی شلیک می‌شد، هیچ صدایی نداشت و تازه وقت اصابت، غافلگیرت می‌کرد. هیچی نمی‌فهمیدی تا فرصت داشته باشی پناه بگیری یا حداقل روی زمین بخوابی. من نشسته بودم و کمتر آسیب دیدم. استوار اکبر زاده و آقای برادران و

اسماعیل احمدی ایستاده بودند و داشتند صحبت می‌کردند که هر سه شهید شدند. شهید احمدی بی‌سیم‌چی ما بود. از بچه‌های گرگان که موج انفجار او را پیچانده بود. عین همان حالتی که لباس را توی آب می‌اندازی و می‌آوری بیرون و می‌پیچانی که آبش برود، موج انفجار، شهید احمدی را پیچانده بود. شهید اکبر زاده، کاسه‌ی سرش اصلاً برداشته شده بود ولی چون خیلی قوی بود هنوز جان داشت و به سختی نفس می‌کشید و خس‌خس می‌کرد. من مغزش را دیدم ولی هنوز زنده بود و دست و پایش را تکان می‌داد. شهید احمدی در دم شهید شده بود. خلاصه من را رساندند بهداری خط و امدادگرها شروع کردند به مداوا. کمی که از حالت منگی درآمدم، دیدم گوشم همین‌جور سوت می‌کشد. بعداً فهمیدم موج انفجار پرده‌ی گوشم را پاره کرده. هنوز هم یکی از گوش‌هایم دائم سوت می‌کشد. خیلی اذیتم نمی‌کند، بهش عادت کرده‌ام و با خودم می‌گویم یادگار جنگ است. بعد از کمی رسیدگی چون وضعیتم مساعد نبود، اجازه ندادند به عملیات برگردم.

اخبار را می‌شنیدم که بچه‌ها وارد خرمشهر شده‌اند و چقدر دلم می‌خواست من هم همراهشان بودم. خلاصه فرستادنم بیمارستان اهواز و بعد هم از آنجا فرستادند بیمارستان«آذرِ» قم. صبح آن روزی که می‌خواستند من را به اتاق عمل ببرند تا ترکش پایم را در بیاورند، یک خانم پرستار آمد تا زخمم را شستشو دهد. روی زخم که شسته شد، ترکش کاملاً دیده شد. ترکش یک سانت داخل ماهیچه‌ام فرورفته بود. از پرستار خواستم خودش ترکش را با گیره بیرون بکشد. پرستار هم این کار را کرد و به محض درآوردن ترکش، خون زیادی جاری شد. دکتر که آمد ناراحت شد و به پرستار اعتراض کرد.

پرستار گفت: «خودشون اصرار کردن که این کارو انجام بدم.» من هم حرفش را تأیید کردم. با درآوردن ترکش دیگر نیاز به اتاق عمل نداشتم و بعد از یکی دو روز مرخص شدم. توی همین چند روز که در قم بودم، عمویم که خودش قم زندگی می‌کرد بالای سرم بود و خانواده را هم با خبر کرده بود. خانواده منتظر بودند که برگردم بندرگز چون عمو بهشان گفته بود که «ترکش خورده، منتها سالمه.» وقتی برگشتم همه‌ی خانواده آمده بودند استقبالم جلوی درِ خانه. یکی از همسایه‌ها من را دیده بود که از اتوبوس پیاده شدم و آمده بود خبر داده بود. انگار همین دیروز بود که مادرم تا من را دید دوید سمتم و من را بغل گرفت و با آن لهجه‌ی شیرینش گفت: «پسر جان شنیدم سرکش خوردی؟!» خندیدم و گفتم: «آره سرکش خوردم!»

از این مرخصی خاطره‌ی جالبی هم دارم. چون زخمی شده بودم، رفقای بسیجی و پاسدار و ارتشی و طلبه که با خبر شده بودند دائم می‌آمدند عیادتم. چون پایم تقریباً در حال خوب شدن بود، توی خانه طاقت نمی‌آوردم و می‌رفتم شالیزار. با اینکه با آن وضعیت، کار زیادی هم از دستم بر نمی‌آمد؛ ولی توی آن ده پانزده روزی که استراحت داشتم همه‌اش را شالیزار بودم. رفقا هم که می‌آمدند خانه و سراغم را می‌گرفتند، مادرم می‌گفت: «رفته شالیزار.» آنها هم می‌آمدند پیش من و وقتی می‌دیدند وسط شالیزارم، دست‌به‌کار می‌شدند. خدا رحمت کند پدرم را می‌گفت: «امسال ما بدبخت می‌شیم.» گفتم: «چرا بابا؟» گفت: «توی این شالیزار سرباز اومد، ارتشی اومد، پاسدار اومد، بسیجی اومد، طلبه هم اومد. من امسال بدبخت می‌شم.» منظورش را نفهمیدم. تحلیلش از این ماجرا را هم نمی‌دانم چه بود که این طور گفت، فقط می‌دانم

همانی شد که پدرم گفت! محصول شالیزار آن سال عجیب پربرکت بود و همان شالی‌ها صرف مراسم شهادت برادرم شد. آن وقت‌ها اوایل جنگ، تمام فامیل‌ها و وابسته‌ها تا چهلم خانه‌ی صاحب‌عزا می‌آمدند و می‌رفتند. پدرم بنده خدا یک کارگر بود، پس‌اندازی هم نداشت که خرج مراسم کند. آن سال آن شالی‌ها آبروی ما را خرید. سهم پدرم هر سال از کاری که روی زمین مردم می‌کرد،هفت کیسه تا حداکثر بیست کیسه بود، در حالی که آن سال شصت کیسه سهم گرفته بود.

این مرخصی را که تمام کردم برگشتم منطقه و این بار محل استقرار ما داخل نخلستان‌های ورودی شهر خرمشهر بود که حدوداً یک ماه آنجا بودیم. در تاریخ سوم خرداد ۶۱، خرمشهر به یاری خدا آزاد شده بود و حالا ما داشتیم خودمان را هم رزمی و هم روحی برای عملیات بعدی آماده می‌کردیم. توی آن یک ماهی که توی نخلستان‌ها بودیم، شرایط سختی داشتیم. اوایل تابستان بود. هوا به‌شدت گرم بود و اذیتمان می‌کرد. گاهی برای فرار از گرما می‌بردندمان استخری که در آبادان بود تا گرما زیاد بهمان آسیب نرساند. یادم است یک کلبه‌ی چوبی چپر مانند درست کرده بودیم. آب می‌ریختیم رویش و کلبه خیسِ خیس می‌شد و بعد یک ساعتی داخلش خنک بود. پشه‌های خاکی هم امانمان را بریده بودند؛ با وجود همه‌ی این سختی‌ها، آن روزها از بودن در کنار بچه‌ها لذت می‌بردم.

مرداد ۶۱ : حضور در عملیات رمضان

ماه رمضان سال ۶۱ به گمانم اواخر مرداد بود که ما آماده می‌شدیم برای

عملیات. شب عملیات را یادم هست. ساعت دور و بر ده شب شد که دیدیم منطقه‌ی ما را حسابی دارند می‌زنند. این یعنی دشمن فهمیده بود که عملیاتی از سمت ما در پیش است. بعضی‌ها خیلی نگران بودند و نگرانی‌شان را نشان می‌دادند. بعضی‌ها هم برای حفظ روحیه‌ی بقیه، اصلاً نگرانی‌شان را ابراز نمی‌کردند و حتی به‌اصطلاح ادا اطفار در می آوردند. شهید مصطفی زمردی که روحیه‌ی شادی داشت، یکی از همان‌ها بود. من از غروبِ شب عملیات، حس بدی پیدا کرده بودم. از نخلستان‌ها با ماشین حرکت کرده بودیم و ما را برده بودند یک منطقه‌ای که آنجا آرایش بگیریم و بعد دسته‌ها مشخص شود. پلاک‌ها را هم همانجا به ما دادند. آن شب نمی‌دانم چرا یک مقدار ترس برم داشته بود. برعکس دو عملیات پیش که خودم نیروی شناسایی بودم این بار منطقه را نمی‌شناختم. یک سری رفقای من هم شهید شده بودند و این‌ها روحیه‌ام را کمی ضعیف کرده بود. شهید مصطفی زمردی بچه انقلابی نبود، اما عرق وطن‌دوستی داشت. سرباز اعزامی از ساوه بود و چون از اول با هم بودیم، توی آن مدت خیلی با هم رفیق شده بودیم. به مصطفی گفتم: «مصطفی نمی‌دونم من چرا یک مقدار می‌ترسم!» مصطفی دست‌های قوی‌ای داشت. دست‌هایش را گذاشت روی دوش من و یک مشت و مالی داد و با خنده گفت: «بابازاده! ما از تو روحیه می‌گرفتیم، حالا چی شده؟» گفتم: «نمی‌دونم!» دوباره گفت: «تو شیر مرد ایرانی، ما از تو روحیه می‌گیریم.» همین را که گفت انگار همه‌ی آن حس و حال بدم، تمام شد. دیگر هیچ حسی از ترس در وجودم نبود. برخلاف دو عملیات قبلی توی این عملیات، من مسئولیت نداشتم و یک نیروی عادی بودم. چون از نظر مکانی، منطقه‌ی عملیات، نزدیک

نخلستان‌ها یعنی محل استقرار ما بود، شناسایی منطقه نیاز نبود. البته باز هم توی همان لشکر۲۱ حمزه، تیپ ۳، گردان ۱۷۴ بودم. شب اول عملیات ما نیروی پشتیبان بودیم یعنی اگر محور با مشکل مواجه شد، ما باید وارد عمل می‌شدیم. اما شب اول عملیات، وارد عمل نشدیم. شب دوم وارد عمل شدیم و رفتیم جلو و به موانع متعددی برخورد کردیم. کانال‌هایی که داخلش قیر ریخته بودند یکی از آن موانع بود. منطقه داغ بود و قیرها حالت چسبندگی داشت و بچه‌ها می‌رفتند داخلش و گیر می‌افتادند و عاجز می‌ماندند. کانال‌های یک منطقه را هم آب بسته بودند. داخل یک خط هم کانال داخلش پر از سیم‌خاردار و موانع هشت‌ضلعی بود. با وجود این موانع، ما نتوانستیم جلو برویم و خاکریزهایشان را فتح کنیم. موقع عبور از این موانع تلفات هم زیاد بود. خیلی از دوستان من توی این عملیات شهید و مجروح شدند. حین عملیات اصلاً دوستانم را گم کردم. حساب کنید یک دسته‌ی سی چهل نفره محو بشود در دو سه هزار نیرو. در مرحله‌ی دوم عملیات بیت‌المقدس هم همین اتفاق افتاد. من شب، توی سنگر تنها بودم. یعنی هیچ آشنایی نبود. بچه‌ها همه یا گمشده بودند یا مثل من در دسته‌های دیگر تنها مانده بودند. می‌دانستم پنج‌متری من، یک نفر دیگر مثل من تنهاست. آن شب تا صبح عراق با خمپاره منطقه را می‌کوبید و من با قرائت قرآن آرامشم را حفظ می‌کردم. روز که هوا روشن شد با جسدهای فراوان ایرانی و عراقی روبرو شدیم. مثل منطقه‌ای که ملخ هجوم می‌کند و آنجا را سم‌پاشی می‌کنند، همین‌جور جسدهای ایرانی و عراقی ریخته بود روی زمین. در عملیات رمضان ما نتوانستیم به اهدافمان برسیم و عقب‌نشینی کردیم. موقعیت عقب‌نشینی موقعیت عجیبی است.

حساب کنید چه حالی می‌شوید وقتی شروع عملیات همراه رفقایتان هستید و بعد از دو سه ساعت راه رفتن، بعضی‌ها شهید می‌شوند و بعضی دیگر مجروح و جلوی چشم شما روی زمین می‌افتند و تو نتوانی برایشان کاری کنی. موقع برگشتن قدم‌به‌قدم جلوی ما را با توپ و خمپاره می‌زدند. شکست، آدم را از نظر روحیه خیلی تخریب می‌کند. خدا شاهد است حاضر نبودیم بنشینیم و بلند شویم. یعنی آن‌قدرفشار روحی بر ما زیاد بود که مردن و زنده بودن دیگر برایمان تفاوتی نداشت. فرقی نمی‌کرد که این خمپاره می‌خواهد بهمان بخورد یا نخورد. فقط به سمت عقب در حرکت بودیم. برای خود من مدت‌ها جای سؤال بود که چطور من از معرکه‌ای که چپ و راست، بچه‌های ما شهید و زخمی می‌شدند و می‌افتادند، سالم به درآمدم. حتی جلوی من توپ خورد، سه چهار متری من خمپاره خورد و من کوچکترین ترکشی نخوردم. خلاصه اینکه وقتی رسیدم عقبه، دیگر نایی نداشتم. پیش خودم هم شرمنده بودم. همه‌ی بچه‌هایی که برگشتند، چنین حسی را داشتند. بعدها که با خودم فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید سرمستی و غرور پیروزی‌های قبلی، مارا گرفت. حس می‌کنم آن روحیه، آن ایمان و آن پشتکار در دو عملیات قبل بود؛ ولی غرور در عملیات رمضان این روحیه‌ها را از ما گرفت. این عملیات را خیلی سهل گرفتیم، پیروزی خودمان را صد در صد می‌دانستیم. توی عملیات فتح‌المبین می‌گفتیم که ما برای پیروزی در این منطقه باید دو سه هزار شهید بدهیم و جالب است که توی دسته‌ی چهل نفره‌ی ما، یک نفر هم شهید نشد؛ ولی توی عملیات رمضان که خودمان را پیروز می‌دانستیم انگار خدا گفت: «اون اخلاص رو بیار، ما پیروزی رو بهت می‌دیم. تو اینجا اخلاصت رو

نیاوردی و شکست خوردی.» با شکست در عملیات رمضان از نظر روحیه بسیار پایین آمدم و این عامل باعث شد که از عملیات محرّم محروم بمانم. عملیات رمضان که تمام شد ما را حرکت دادند سمت دهلران. روال عادی‌اش این بود که بعد از هر چهل روز، ده روز به ما مرخصی می‌دادند. با اینکه دو ماه در منطقه بودم؛ چون عملیات شکست خورده بود، برای رفتن به مرخصی روحیه نداشتم. بچه‌ها هم تعدادشان خیلی کم شده بود و این هم بیشتر اذیتم می‌کرد.

اوایل زمستان ۶۱: حضور در عملیات والفجر مقدماتی

در منطقه‌ی دهلران باز هم با همین گردان ۱۷۴ بودم. مدتی بود از استقرار دائمی‌مان در این منطقه می‌گذشت که در اوایل زمستان ۶۱، عملیات والفجر مقدماتی شروع شد. در این فاصله با منطقه آشنایی پیدا کردیم. رفت‌وآمدهای دشمن را کاملاً زیر نظر داشتیم. در منطقه‌ی شرهانی، فاصله‌ی ما با عراقی‌ها شصت متر هم نمی‌شد. من حتی ضبط برده بودم داخل سنگر و تیراندازی و سروصدای آنها را ضبط کرده بودم. نوارش را بعداً خانواده‌ی شهید مصطفی زمردی از من گرفتند؛ چون صدای شهید هم داخل نوار بود. از همه بچه‌ها مصاحبه گرفته بودم و صدایشان را داشتم. آن نوار گویای این بود که حتی تک تیراندازها شلیک می‌کردند. صدای خمپاره شصت و صدای بوق ماشین‌شان و حتی گاهی سروصدای خود نیروها ضبط شده بود. ابتدای عملیات خوب پیش رفت. ما سمت پاسگاه شهربانی رفتیم و آنجا مستقر شدیم؛ ولی بعدازظهرش عراقی‌ها فشار زیادی آوردند. علتش هم حضور منافقین در آن منطقه بود که

کمک زیادی به بعثی‌ها کرد. منافقین، فارسی بلد بودند و بی‌سیم‌ها را شنود می‌کردند. بالاخره بعد از مدتی مقاومت مجبور شدیم برگردیم به خط خودمان. پاسگاه را هم رها کرده بودیم که بعدها شهید زمردی همان‌جا شهید شد.

آن منطقه همیشه منطقه‌ی درگیری و تحرکات عراق بود. عراقی‌ها می‌خواستند از طریق دستیابی به این منطقه، مهران و دهلران را بگیرند. چون لشکر ۲۱حمزه هر کجا مستقر می‌شد، موفق عمل می‌کرد. به همین خاطر این لشکر را از جنوب به این منطقه‌ی درگیری انتقال داده بودند. عملیات والفجر مقدماتی زیاد طول نکشید. یک عملیات دو روزه بود که به دلیل حضور فعال منافقین با موفقیت زیادی همراه نبود. عراقی‌ها اسرای زیادی از ما گرفتند و البته ماهم شاید بالای دویست نفر توانستیم از آنها اسیر بگیریم.

مهر ۱۳۶۲: بازگشت به حوزه‌ی علمیه رستمکلا و ادامه‌ی تحصیل

در جبهه از مطالعه غافل نبودم. سعی می‌کردم هر کتابی که گیرم می‌آید را بخوانم؛ حتی کتاب‌های داستان و رمان را. یادم است کتاب «کلبه‌ی عمو تام» را در جبهه خواندم که داستان قشنگی هم داشت. با این حال بعد از مدتی احساس کردم نسبت به رفقای طلبه از نظر دروس حوزه، قدری عقب افتاده‌ام و تصمیم گرفتم مجدداً درسم را ادامه بدهم. چون دو سال فاصله افتاده بود و خیلی از مطالب خودبه‌خود فراموش شده بود. از نو شروع کردم؛ ولی با یک تفاوت، حالا دیگر انگیزه‌ام برای درس خواندن خیلی بیشتر از قبل شده بود. حالا شب و روز تلاش می‌کردم و شاید هفت هشت ماه بیشتر طول نکشید که مقدمات را تمام کردم. یعنی در همان سال تحصیلی ۶۲-۶۳ خودم را رساندم

به سیوطی. سال ۶۳-۶۴ سیوطی را تمام کردم و مقداری از منطق، تا کلیات خمس را هم پیش آقای محمدجواد ایازی که جانشین پدر شده بود، خواندم. مرحوم محمدجواد ایازی فرزند آیت‌الله ایازی واقعاً از نخبگان بودند و از نظام جمهوری اسلامی و ولایت‌فقیه جانانه دفاع می‌کردند. جایگاه ولایت‌فقیه را برای طلبه‌ها و مردم به‌صورت عمیق مطرح می‌کرد و من از محضرشان خیلی استفاده بردم. صمدیه و سیوطی را پیش ایشان خواندم. روزهای چهارشنبه با ما تجزیه و ترکیب کار می‌کرد و از آیات قرآن استفاده می‌کرد که در خلال آن، نکات تفسیری را هم بیان می‌نمود. به تفاسیر مختلفی مثل مجمع‌البیان و المیزان مراجعه داشتند و کاملا مسلط و با دست پر، وارد کلاس می‌شد. واقعاً احاطه علمی داشتند و عالم فاضل و ملّایی بودند. خدا رحمتشان کند. در سال ۹۴ از دنیا رفتند. بعد هم سال ۶۴ خودم را آماده کردم برای پایه‌ی چهار و پنج در حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد.

اسفند ۱۳۶۲: شهادت برادر (سید جابر) در عملیات خیبر

برادرم؛ سید جابر دو سال از من بزرگتر بود. من و سید جابر چون تقریباً هم سن و سال هم بودیم، از بقیه‌ی خواهر و برادرها به هم نزدیک‌تر بودیم. یعنی باهم رفیق هم بودیم. سید جابر نفر دوم از خانواده‌ی ما بود که رفت جبهه. توی کارخانه‌ای در تهران کار می‌کرد. کارگر بود و خیلی هم در کارش صادق بود. کارگرهایی که آن زمان با او در یک کارخانه بودند، هنوز هم با خانواده‌ی ما ارتباط دارند و در مراسم سالگردش شرکت می‌کنند. مدتی که جبهه بودم، هر وقت می‌خواستم مرخصی بروم، یک شب تهران منزل او می‌خوابیدم و

فردایش می‌رفتم بندرگز. خانه‌اش توی خیابان کاشانی تهران بود. طبقه‌ی سوم یک آپارتمان. زنگ بالا را که می‌زدم ایشان از بالای پنجره نگاه می‌کرد و وقتی می‌دید من هستم، در را باز نمی‌کرد که خودم پله‌ها را بروم بالا. آن موقع آپارتمان‌ها که آسانسور و این چیزها نداشت، خودش می‌آمد دمِ در و مرا به دوش می‌گرفت و از پله‌ها می‌برد بالا. این‌قدر به من محبت داشت و تحویلم می‌گرفت. جالب اینجاست که سر سفره‌اش همیشه برنج کوپنی و سیب‌زمینی و بادمجان بود، نه برنج با کیفیت شمال و مرغ و گوشت. با اینکه پدرم برایش برنج شمال را می‌فرستاد، او از همان برنج کوپنی استفاده می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌ها توی آن شرایط دارن می‌جنگن برای جان و ناموس و وطن ما، ما اینجا نباید سر سفره گوشت و پلو بخوریم.» روحیه‌ی خاصی داشت و خودش را مدیون و بدهکار شهدا می‌دانست. سید جابر در عملیات خیبر، اواخر سال ۶۲ در جزیره مجنون شهید شد. من تا خرداد ماه سال ۶۲ توی منطقه بودم و وقتی دیدم دو سال پی‌درپی در دو عملیات شکست خوردیم و دیدم عملیاتی هم شروع نمی‌شود، برگشتم حوزه. به برادرم هم گفتم: «من دیگه تسویه‌حساب کردم. می‌خوام دوباره برگردم حوزه.» ایشان گفت: «پس من می‌رم.» حدود یک ماه بعد که دوباره برای کاری رفته بودم تهران، گفت: «داداش من آموزشی بودم و دوره رو تموم کردم و فردا صبح می‌خوام برم جبهه.» سید جابر دو سال بود که ازدواج کرده بود؛ ولی بچه‌دار نشده بودند. فردا صبح، ساعت هشت، نه صبح، صبحانه را با هم خوردیم. او حرکت کرد به سمت جبهه و من حرکت کردم به سمت شمال. این آخرین دیدار با برادرم بود. وقتی شهید شد من حوزه علمیه رستمکلا بودم. خانواده آمده بودند جلوی در حوزه و خبر را به

من دادند. تا آن سن برای من اولین بار بود که یکی از اعضای خانواده‌ام را از دست می‌دادم و این اتفاق برایم واقعاً سخت بود. آن شب وقتی رسیدم خانه، حال و هوایم عجیب بود. غم از دست دادن سید جابر بدجور دلم را شکسته بود. نشستم و مقاله‌ای را تنظیم کردم که در تشییع‌جنازه‌ی برادرم بخوانم. چیزهایی که نوشتم همه‌اش از دلم بر می‌خاست. با اینکه اولین بار بود جلوی جمع چیزی می‌خواندم، همه را تحت تأثیر قرار داد. مراسم تشییع‌جنازه در بندرگز خیلی باشکوه برگزار شد و نماز را هم آیت‌الله جباری (امام‌جمعه فقید بهشهر) خواندند. شهید را در بهشهر به خاک سپردیم. شهادت سید جابر برای خانواده‌ی ما که خانواده‌ای مذهبی و انقلابی بود عزت و افتخار به دنبال آورد. یعنی بعد از شهادت او، می‌توانستیم سرمان را بالا بگیریم و بگوییم که خدا را شکر ما هم برای این انقلاب و حفظ آن کاری کرده‌ایم.

۱۳۶۵: مهاجرت به حوزه علمیه مشهد

دوستان به من اطلاع دادند که حوزه‌ی علمیه مشهد برای جذب طلبه، امتحان ورودی برگزار می‌کند و بعد از قبولی در این آزمون، ماهیانه ۶۰۰ تومان شهریه هم به طلبه‌ها می‌دهند. باوجود اینکه خیلی راغب بودم که در حوزه‌ی مشهد درس بخوانم؛ ولی آزمون ورودی را جدی نگرفتم و برای مطالعه، آن‌طور که باید وقت نگذاشتم و این باعث شد که نتوانم در امتحان ورودی پذیرفته شوم. اما من دست‌بردار نبودم و رفتم پیش مدیر حوزه که آن زمان آیت‌الله گرایلی بودند. آیت‌الله، اهل هزارجریب هستند و هنوز هم در مشهد ساکن می‌باشند. به ایشان گفتم: «من برای امتحان ورودی خوب مطالعه نکردم و رد شدم. شما

اجازه بدین یک‌بار دیگه امتحان بدم. مطمئن باشین این بـار معـدلم از ۱۸کمتـر نمی‌شود.» ایشان وقتی جدّیت من را دیدند قبول کردند و گفتند: «اسم شـما را جزءتجدیدی‌ها می‌ذارم که بتونید دوباره امتحان بدین.» در فاصله زمانی کـه تـا امتحان فرصت داشتم خیلی نگران بودم. یک روز رفتم حرم امام رضا (ع) و بـه ایشان گفتم: «آقا من اومدم اینجا درس بخونم و نمی‌تونم همین‌طوری برگـردم بندرگز. خودت بهـم کمـک کـن.» چـون خـانواده بـه‌خصـوص پـدرم خیلـی خوشحال بودند که من رفته‌ام مشهد و یک پله بالاتر رفته‌ام و من خیلی نگـران بودم که ناامیدشان نکنم. آن‌قدر برایم مهم بود که مشـکلم را بـا گریـه بـه امـام رضا (علیه‌السلام) گفتم. بعد از مدتی امتحانات برگزار شد که اتفاقاً سـیوطی را از من امتحان نگرفتند و از کتاب «معالم» (یکی از کتاب‌های اصول فقه) که سـطح بالاتری بود و شهریه بیشتری داشت، از من پرسیدند. امتحان، شـفاهی بـود بـه این صورت که استاد، جایی از کتاب را باز می‌کرد و شما باید دقـایقی مطالعـه می‌کردی و برای استاد، متن کتاب را می‌خواندی وتوضیح می‌دادی. استادی که امتحان می‌گرفت، آقایی به نام رجایی بود که واقعاً در کارش خبره بود و همین که طلبه یکی دو خط را می‌خواند، می‌فهمید که بلد هست یا نه. به‌هرحـال مـن یکی دو خط را که خواندم استاد گفت: «کافیه.» گفتم: «استاد! اشـتباه خونـدم؟» گفت: «نه! درست خوندی، معلومه که بلدی.» سـه سـوال هـم خـارج از مـتن پرسید و من بلافاصله جواب دادم و الحمدلله با نمره‌ی ۱۸ قبول شدم. با قبولی در این امتحان، شهریه‌ی من ماهیانـه ۸۰۰ تومـان شـد. بـا خـودم گفـتم واقعـاً حکمتی بوده که پنج، شش ماه امتحانم تأخیر افتاد و یک مرتبـه بـه جـای ۶۰۰ تومان، ۸۰۰ تومان شهریه برایم وصل شد که آن موقع همین ۲۰۰ تومـان، پـول

زیادی به حساب می‌آمد. خیلی خوشحال بودم که ۸۰۰ تومان شهریه می‌گیرم. در رستمکلا ۳۰ تومان شهریه می‌گرفتم و الان ۸۰۰ تومان. یک راست رفتم حرم، خدمت امام رضا (ع) برای عرض تشکر. گفتم: «آقا! شما واقعاً رضایید. من با خلوص نیت آمدم و از شما درخواست کردم و شما هم به من لطف کردین.»

جاهای دیگری هم بود که امتحان می‌گرفتند و شهریه می‌دادند. مثل دفتر حضرت آیت‌الله خویی که امتحان می‌گرفتند و ۵۰۰ تومان شهریه می‌دادند. اگر در امتحانات نمره‌ی ۱۸ به بالا می‌گرفتی، شهریه‌ی بیشتری هم می‌دادند.

گفته بودم که تا کلیات خمس (منطق) را در حوزه‌ی رستمکلا خواندم. مشهد که آمدم، یک دور فقه (درس لمعه) و یک دور اصول (درس معالم) خواندم. در رستمکلا لمعه نخوانده بودم؛ ولی آیت‌الله ایازی آنجا، لمعه درس می‌داد. حتی رسائل و مکاسب هم می‌گفت که گهگاهی در درس مکاسب ایشان شرکت می‌کردم و می‌دیدم که چقدر قوی و مسلط هستند و ندیدم که کسی در مشهد مثل ایشان مطالب را بیان کند. گاهی با خودم می‌گفتم کاش تا پایه‌ی ۱۰ یعنی اتمام سطح حوزه را در رستمکلا می‌ماندم، این‌طوری بار علمی قویتری داشتم؛ ولی چون از نظر اقتصادی زیر فشار بودم، مجبور شدم بروم حوزه‌ی مشهد. در مشهد دو تا استاد داشتم. برای فقه (درس لمعه) خدمت مرحوم آیت‌الله مرتضوی می‌رفتم که کلاس‌های درس ایشان بعدازظهرها برگزار می‌شد. برای اصول (درس معالم) هم خدمت آیت‌الله سبزواری می‌رفتم که خیلی خوب درس می‌دادند و مسلط بودند. در مشهد دوره‌ی فقه و اصول را تمام کردم و در همین حال تبلیغ هم می‌رفتم. در این ایام بود که متوجه شدم کمی در

درس‌های کلاسیک، ضعیف هستم، به‌خصوص در درس ادبیات. به همین دلیل برای شرکت در کلاس پنجم ابتدایی ثبت‌نام کردم. می‌خواستم با آموزش‌وپرورش و کتاب‌های درسی آشنا شوم، با ریاضی و ادبیات و درس‌های دیگر. بعد از مدتی چقدر هم به ادبیات علاقه‌مند شدم. من فکر می‌کنم ادبیاتِ فارسی ما خیلی حرف برای گفتن دارد، واقعاً یک زبان زنده است که با تو صحبت می‌کند و روحت را جلا می‌دهد و تو را به حرکت وا می‌دارد. یادم است اولین شعری که حفظ کردم و خیلی از خواندنش لذت می‌بردم، شعری از فردوسی بود:

به روز نبرد آن یل ارجمند، به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست، یلان را سر و سینه و پا و دست

به‌هرحال پنجم ابتدایی را شرکت کردم و قبول شدم. راهنمایی را هم پشت سرش خواندم. سعی می‌کردم تابستان‌ها درس بخوانم تا به دروس حوزه لطمه وارد نشود.

اعزام‌های تبلیغی

سال ۶۵ تصمیم گرفتم که به‌عنوان مبلّغ، جبهه بروم. این اعزام‌ها، در مناسبت‌های تبلیغی مثل محرم، صفر و ماه مبارک رمضان بود که حوزه‌ها برای تبلیغ تعطیل می‌شد و به درس ما هم لطمه نمی‌خورد. از سال ۶۵ تا سال ۶۷ یعنی پایان جنگ، چهار اعزام تبلیغی داشتم.

۳۶۵ : اعزام اول تبلیغی به مریوان

اولین اعزام من از بندرگز بود. از طریق سازمان تبلیغات اسلامی بندرگز در سال ۶۵. در این اعزام، یکی از دوستانم به نام سید فضل‌الله موسوی که الان در شیراز ساکن است، همراهم بود. سید فضل‌الله از دوستان صمیمی من بود و خیلی با هم رفیق بودیم. وقتی برادرم سید جابر به شهادت رسید، بس که برایم سخت بود، هر چه لباس سفید داشتم را به آقای موسوی بخشیدم. احساس می‌کردم بعد از برادرم دیگر هرگز لباس سفید به تن نمی‌کنم.

ما از بندرگز حرکت کردیم و به همراه جمعی از طلبه‌های مازندران که از شهرهای مختلف به ما ملحق شده بودند، اول رفتیم تهران و از آنجا با اتوبوس به مریوان اعزام شدیم. اولین بار بود که به جبهه غرب و مریوان اعزام می‌شدم. ما را به قرارگاه نجف بردند و یک شب آنجا ماندیم. همان شب ما را تقسیم‌بندی کردند در گردان‌های مختلف. روز بعد من را بردند خط. اگر اشتباه نکنم سمت هزار قلّه بود. در این اعزام چون به عنوان مبلغ و طلبه رفته بودم، همه‌جا با لباس روحانیت بودم. نماز جماعت برگزار می‌کردم، احکام می‌گفتم، بحث‌های اخلاقی می‌کردم، حدیث می‌خواندم، با بچه‌ها داخل سنگرهایشان حرف می‌زدم. تجربه‌ی اولم بود؛ ولی خدا را شکر توانستم از عهده آن برآیم. طوری برخورد می‌کردم که رزمنده‌ها خودشان بیایند و سر صحبت را با من باز کنند. زمینه را به صورتی مهیا می‌کردم که خود بچه‌ها راحت دردِ دل کنند و بدون رودربایستی سؤال بپرسند. شب هم که می‌شد، معمولاً زود نمی‌خوابیدم و با فرمانده به نیروهایی که در سنگرها نگهبانی می‌دادند سرکشی می‌کردم. یک‌بار یادم می‌آید که در همین خط مقدم زیر آتش شدید دشمن بودیم.

منطقه، منطقه‌ی کوهستانی بود و توپ و خمپاره که می‌زدند صداهایش می‌پیچید، صداهایی که واقعاً وحشتناک بود و بچه‌ها رنگشان عوض می‌شد. گاهی توپ، نزدیک سنگر هم می‌خورد و سنگر به لرزه درمی‌آمد؛ ولی من خیلی راحت بودم و برایم عادی بود. ازگوشه و کنار می‌شنیدم که می‌گفتند: «این روحانی دیگه کیه! یا گوشش سنگینه و صداها رو نمی‌شنوه یا خیلی نترسه و روحیه‌ی چریکی داره که با این انفجارها از جاش تکون نمی‌خوره و اصلاً انگار نه انگار.» حتی گاهی با خنده و شوخی حرف دلشان را می‌زدند و می‌گفتند: «حاج‌آقا این توپه‌ها! توپ می‌دونی چیه؟» می‌گفتم: «بابا می‌دونم توپ چیه، خمپاره چیه. صدای اینا روتشخیص می‌دم؛ ولی نمی‌ترسم.» برایم سخت بود که بگویم تجربه‌ی حضور در خط مقدم و عملیات‌ها را دارم. احساس می‌کردم اگر بگویم، آنها فکر می‌کنند دارم از خودم تعریف می‌کنم و به همین خاطر چیزی نمی‌گفتم. احساس می‌کردم این‌حرف‌ها خودنمایی حساب می‌شود. جالب است که چون چیزی نمی‌گفتم پیش عده‌ای از بچه‌ها یک روحانی شجاع و نترس بودم و پیش عده‌ای دیگر آدمی بی‌خیال که اصلاً نمی‌داند در جبهه چه خبر است!

یک‌بار هم یادم است ساعت حدود ده شب بود و برف سنگینی می‌بارید. من برای تجدید وضو از سنگر رفتم بیرون. یک‌دفعه صدای انفجار عجیبی آمد. تابه‌حال چنین صدایی را نشنیده بودم. معلوم بود صدای انفجار است؛ ولی نتوانستم تشخیص بدهم که خمپاره است یا نارنجک. از همان اعزام اولم به جبهه؛ زمانی که در دزفول بودم، صدای انفجارها را برای خودم ضبط کرده بودم و بعد هم کدگذاری کرده بودم که بدانم صدای خمپاره و توپ و

نارنجک چه جوری است. به همین خاطر، صداها رابه‌راحتی تشخیص می‌دادم. اما آنجا چون خمپاره یا گلوله در برف فرو می‌رفت و بعد منفجر می‌شد، صدایش با صدایی که من می‌شناختم فرق می‌کرد. یک‌لحظه با خودم فکرکردم شاید بچه‌های خودمان نارنجک انداختند تا من را امتحان کنند. یکی از بچه‌ها آمد دنبال من که «حاج‌آقا خمپاره زدن، نگران شدم و اومدم دنبال شما.» گفتم: «من فکر کردم بچه‌ها نارنجک انداختن که منو امتحان کنن.» گفت: «نه حاج‌آقا، این حرفا چیه؟» هر دویمان خندیدیم و با هم رفتیم داخل سنگر. آن شب برای اولین بار بود که چنین صحنه‌ای دیدم و فهمیدم که برف، صدای انفجار را تغییر می‌دهد.

۱۳۶۶: اعزام دوم تبلیغی به کردستان

اعزام دوم من برای تبلیغ از بابل بود، باز هم از طرف سازمان تبلیغات اسلامی. این بار یکی دیگر از دوستان طلبه‌ام به نام آقای ابراهیمیان که در حوزه‌ی رستمکلا و مشهد با هم بودیم و الان در قم ساکن است، از من خواست که از بابل اعزام شویم، که من هم قبول کردم. این بار هم بردنمان کردستان. بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا جنوب مستقر بودند و من دوست داشتم پیش آنها باشم. اول رفتیم سنندج و از آنجا به دشت پنجوین اعزام شدیم. بچه‌های سپاه قدس گیلان آنجا بودند. آنجا من برای اولین بار از نزدیک با بچه‌های سپاه آشنا شدم؛ چون تمام اعزام‌های جبهه‌ی من همراه بچه‌های ارتش بود. بچه‌های سپاه گیلان خیلی به دلم نشستند. هم از نظر اخلاق و آداب سرآمد بودند و هم از نظر نظامی. حدود یک ماه، یک ماه ونیم آنجا بودم.

شهید خوش‌سیرت؛ فرمانده پایگاه آنجا بود. از آن ناب‌های روزگار بود. شنیدم اوایل انقلاب توی کردستان سرباز بوده و به خاطر عشق و علاقه‌ای که در طول خدمت به فرمانده‌اش یعنی شهید صیاد شیرازی پیدا کرده، بعد از تمام شدن سربازی هم در جبهه‌ی غرب مانده و بعدها هم شده فرمانده‌ی همین تیپ قدس. همین شهید خوش‌سیرت در عملیات بیت‌المقدس، پرچم سفیدی که رویش نام آقا امام زمان(عج) نوشته‌شده بود را برمی‌دارد و روی دوشش می‌گذارد و می‌گوید: «من این پرچم رو زمین نمی‌ذارم، مگر بالای مسجد خرمشهر.» همین کار را هم می‌کند. شاید در تلویزیون دیده باشید که یک رزمنده، پرچم سفید دستش دارد و می‌رود روی گنبد مسجد جامع خرمشهر تا آن را نصب کند. او همان شهید مهدی خوش‌سیرت است که به هدفش رسید. شهید خوش‌سیرت انصافاً سیرت نیکویی داشت، سومین شهید خانواده‌اش بود و اهل آستانه اشرفیه. درست نمی‌دانم توی چه عملیاتی و کجا شهید شد؛ ولی می‌دانم سال ۶۵ به شهادت رسید. همیشه دوستی با این شهید عزیز مایه‌ی افتخار من بوده است و هرگز یاد و خاطره‌اش را فراموش نمی‌کنم.

یک خاطره‌ی جالب هم از نماز جماعت آنجا دارم. نماز جماعت‌ها را به خاطر امنیت بیشتر همیشه توی سنگر برگزار می‌کردیم. یک روز که آتش دشمن کمتر شده بود و خلوت و بی سروصدا بود، تصمیم گرفتم نماز را با بچه‌ها بیرون و در فضای باز بخوانیم. چون منطقه کوهستانی بود، یه جای مسطح را پیدا کردیم که سی چهل نفر بتوانند آنجا جا بشوند و نماز بخوانند. نماز را که شروع کردیم، در همان رکوع رکعت اول، چشمتان روز بد نبیند، همین‌طور پشت هم خمپاره شلیک شد. اکثر بچه‌ها همان اول، نماز را ترک

کردند؛ ولی برای خودم هم جالب است که زیر آن حجم زیاد آتش، راحت کل نمازم را خواندم و تمام کردم. مکبر هم داشتم. فقط مکبر تا آخر نماز همراه من ماند. بعد از این ماجرا بچه‌ها به شوخی یک شعر طنز درست کرده بودند که آخرش این بود: «حاج‌آقا مونده تو صحنه.»

من چون از عملیات فتح المبین تجربه‌ی گشت‌زنی و شناسایی منطقه را داشتم، مسیرها را بلد بودم و می‌دانستم چطور و با چه شرایطی باید رفت‌وبرگشت. یک‌شب بچه‌ها دو تا عراقی را که برای گشت‌زنی و شناسایی آمده بودند سمت ما، اسیر گرفتند. یکی از این دو نفر غدّ و یک دنده بود و نفر دیگر، نرم؛ اما زیرک. سعی می‌کرد با خنده، از جواب دادن به سؤالات ما طفره برود. توی آن سه چهار شبی که این دو اسیر با ما بودند، آنها را هم برای گشت زنی می‌بردیم و از آنها اطلاعات می‌گرفتیم. بعضی شب‌ها با ما همکاری می‌کردند و بعضی شب‌ها نه.

من فرمول‌های حرکت در شب را بلد بودم و به بچه‌ها می‌گفتم و آن دو تا اسیر عراقی هم این صحنه را می‌دیدند و با تعجب می‌گفتند: «مگه در حوزه‌های شما، مسائل نظامی هم آموزش می‌دن؟» چون لباس نظامی می‌پوشیدم و عمامه به سرم بود، نشان می‌داد طلبه هستم.

بهار ۱۳۶۷: اعزام سوم تبلیغی به جبهه جنوب

اعزام سوم من به‌عنوان مبلغ سال ۶۷ از مشهد و در فصل بهار بود. از مشهد رفتیم تهران و از تهران با قطار رفتیم اهواز. در اهواز درخواست کردم به لشکر ۲۵ کربلا اعزام شوم. در اعزام‌های قبلی این امکان پیش نیامد که در کنار

بچه‌های مازندران باشم. دوست داشتم این دفعه با آنها بچه‌های مازندران باشم. گفتند: «نمی‌شه، شما نیروی خراسان هستین و باید برین لشکر خراسان.» زیر بار نرفتم و گفتم: «مگه می‌شه نشه!؟» بالاخره اصرارهایم کار خودش را کرد و قبول کردند و من را فرستادند لشکر ۲۵ کربلا که آن موقع در محور شهید بیگلو مستقر بود. همان‌طور که فکر می‌کردم آنجا خیلی‌ها آشنا بودند. مثل همیشه دوست داشتم بروم خط. گفتند: «یه هفته دیگه شما رو منتقل می‌کنیم جلوتر.»

یک هفته محور شهید بیگلو ماندم و بعد فرستادنم گردان مهندسی‌ای که وابسته به لشکر ۲۵ کربلا بود. مسئول آنجا آقای نصراللهی اهل نور مازندران بود. به‌عنوان مبلغ اتاقی هم بهم دادند.همان اول که پایم را داخل اتاق گذاشتم، ناخواسته صدای صحبت کردن چند نفر را از اتاق بغل شنیدم. با صدای بلند حرف می‌زدند و حرف‌هایشان توجهم را جلب کرد چون موضوع صحبت‌شان من بودم و آنها خبر نداشتند که من در اتاق بغلی‌شان هستم و صدایشان را می‌شنوم. یکی‌شان گفت: «امروز یه آخوند آوردن.» آن یکی گفت: «خدا رحم کنه! این آخوندا میکروفن رو بگیرن دیگه ول نمی‌کنن.» راستش کمی دلخور شده بودم؛ ولی چیزی بهشان نگفتم و مشغول کارهای خودم شدم. موقع نماز که شد، امام جماعت ایستادم و نماز را خواندم و بعد از نماز میکروفن را گرفتم دستم و گفتم: «آقایان! میکروفونِ اینجا لذتی نداره، لذا سریع ول می‌کنم.» دیدم یک عده زدند زیر خنده. بعد هم گفتم: «امروز روز اوله که اومدم اینجا، ۵ دقیقه بیشتر هم صحبت نمی‌کنم.» سر پنج دقیقه هم صحبت‌هایم را تمام کردم. توی آن پنج دقیقه از نعمت‌های بهشتی صحبت

کردم. گفتم: «نعمت‌های دنیایی خدا رو خودتون می‌دونین، نعمت‌های بهشتی رو من براتون می‌گم.» گفتم: «از جمله نعمت‌ها خمر (شراب) است بر اساس آیات قرآن.» یک نفر پرسید: «یعنی چی در بهشت خمر هست؟ چرا این حرفو می‌زنین؟ شراب که حرومه.» گفتم: «بله خمر هم هست، اما خمری که داده‌های ما رو زائل نمی‌کنه، بلکه تقویت هم می‌کنه.» گفت: «چنین خمری هم مگه پیدا می‌شه؟» گفتم: «این خمر رو تو که درست نمی‌کنی، خدا درست می‌کنه، قدرتش رو داره. طوری خمر رو درست می‌کنه که عقل رو زائل نکنه. چطور نمک و شکر رو خلق می‌کنه که هر دو تا یه رنگ هستند، سفید هستند، اما یکی شوره یکی شیرین. پس خدا قدرتش رو داره که داده های انسان رو تقویت کنه.» بحث آن جلسه برای همه جذاب بود و خوششان آمد و گفتند: «شبهای آینده بیشتر صحبت کنین، حداقل ده دقیقه یه ربع!» بعد از آن جلسه، توی تمام مدتی که آنجا بودم، من را می‌بردند داخل سالن و روزی نیم ساعت برایشان سخنرانی می‌کردم. موقعی که می‌خواستم بروم مهندس نصراللهی یک نامه‌ی تشویقی برایم نوشت با این مضمون که هم شجاعت این طلبه قابل‌تحسین است و هم علمش. ایشان هم رزمنده و هم مبلغ خوبی برای دینش است.

به‌هرحال من‌را خیلی تشویق کردند. آنجا بود که فهمیدم اگر ما مبلغین گفته-های خودمان را با عقل و منطق تطبیق دهیم، مخاطبمان هر کسی که باشد، خریدار می‌شود.

تابستان ۶۷: اعزام تبلیغی چهارم

سال ۶۷ بود. در حالی که زمزمه‌های پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ شروع شده بود، برای بار چهارم به‌عنوان مبلغ عازم جبهه شدم. من در منطقه دشت عباس بودم که حضرت امام(ره) قطعنامه را پذیرفتند. برای من پذیرش قطعنامه از یک نظر باعث خوشحالی بود؛ چون دیگر جنگ تمام می‌شد و در کشور امنیت برقرار می‌شد و مردم روی آرامش را می‌دیدند و از طرفی هم ناراحت‌کننده بود؛ چون ما این‌همه شهید دادیم، جانباز دادیم و در آخر به هدفمان که پیروزی کامل بود نرسیدیم. انگار پذیرش قطعنامه برای من جمع بین دو چیز متضاد بود. آن زمان شاید خیلی از رزمنده‌ها حسی شبیه حس من را داشتند.

ازدواج

تا جنگ بود تمایلی به ازدواج نداشتم یا ضرورتی برای ازدواج نمی‌دیدم. هر وقت خانواده این موضوع را پیش می‌آورد به شوخی می‌گفتم: «امام فرمودند سرلوحه‌ی همه‌چیز باید جنگ باشه. ازدواج چیه؟ هرموقع جنگ تمام شد، ازدواج می‌کنم.» دقیقاً هم بعد از پایان جنگ یعنی پاییز ۶۷ ازدواج کردم. همسرم را یکی از دوستانم به اسم آقای شفاهی که از طلبه‌های بندرگز بود، معرفی کرد. یک روز که مشهد آمده بود به دیدنم، از من سؤال کرد: «آقای بابازاده برای ازدواج چکار کردی؟» گفتم: «من آماده‌ی ازدواج هستم.» گفت: «من یک نفر را برای تو سراغ دارم.» گفتم: «کی هست؟ شرایطش به من می‌خوره؟ بالاخره من طلبه هستم و تا آخر می‌خوام طلبه بمونم. زندگی طلبگی رو درک می‌کنه؟» گفت: «آره! شرایطش رو داره.» گفتم: «کی هست؟»

گفت: «خواهر خانمم.» آقای شفاهی خودش دامادِ حجت‌الاسلام جعفر ربانی بود و آقای ربانی هم برادر خانم آیت‌الله شیخ اسدالله ربانی؛ امام‌جمعه‌ی بندرگز بود. یعنی خانواده‌ای که اصالتاً از عالمان دینی بودند. با توجه به اصالت خانواده و تعریف‌های آقای شفاهی، تصمیم گرفتم موضوع را در خانواده مطرح کنم. اتفاقاً وقتی قضیه را با پدر و مادرم در میان گذاشتم، چون دورادور این خانواده را می‌شناختند، موافقت‌شان را اعلام کردند و همه‌ی مراسمات از مراسم خواستگاری تا مراسم عقد و عروسی‌مان خیلی ساده برگزار شد. چند ماه نامزد بودیم و توی این مدت صیغه‌ی محرمیت بینمان جاری بود. سال ۶۸ هم بعد از چند ماه نامزدی، عقدکردیم. موقع تعیین مهریه پدر خانمم گفت: «به نام چهارده معصوم، ۱۴ سکه بهار آزادی.» برادرم مهندس علیرضا بابازاده گفت: «یه طلبه از کجا بیاره چهارده سکه بده؟» پدرخانمم گفت: «بنویسید صد هزار تومان.» مهریه بالایی نبود. ۶ مثقال طلا هم نوشتند عند القدرة.

سال ۶۹ در بندر گز و در خانه‌ی پدری، مراسم عروسی را برگزار کردیم، با حدود دویست سیصد نفر مهمان. در عین سادگی به خوبی از مهمان‌ها پذیرایی شد و مراسم آبرومندی برگزار شد که خاطره‌ی خوشی از آن در ذهن من باقی‌مانده. بعد از ازدواج چون هنوز در مشهد طلبه بودم، همسرم را با خودم به مشهد بردم و پشت باغ نادری خانه‌ی کوچکی را اجاره کردیم و از همان‌جا زندگی ساده؛ ولی پربرکتمان شروع شد و تا امروز هم ادامه دارد. حاصل ازدواجمان سه پسر به نام‌های ساجد، محمدحسین و علی و یک دختر به نام فاطمه سادات است که همگی خدا را شکر در درس و تحصیل و زندگی موفق‌اند. اولین فرزندم «ساجد» در سال ۷۰ و در مشهد متولد شد. محمدحسین

و فاطمه سادات نیز در مشهد به دنیا آمدند و آخرین فرزندم «سید علی» در سال ۷۹ در شهر مقدس قم به دنیا آمد.

فعالیتهای پس از جنگ

در سال ۷۵ توفیق پوشیدن لباس روحانیت را به دست حضرت آیت‌الله حسینعلی نبوی پیدا کردم. در سال ۷۷ از مشهد به قم هجرت کردم و آنجا شش سال درس خارج فقه را زیر نظر آیات عظام حضرت آیت‌الله صافی گلپایگانی و حضرت آیت‌الله مکارم شیرازی گذراندم و درس خارج اصول را هم خدمت آیت‌الله سبحانی فراگرفتم. تابستان‌ها هم بیکار نمی‌نشستم و درس عقاید و کلام را می‌خواندم. در این درس از محضر آقای علی‌محمدی استفاده‌های زیادی کردم. بالاخره سال ۱۳۸۵ بعد از سال‌ها دوری از شهر و دیار، به بندرگز برگشتم و در دانشگاه آزاد اسلامی واحد بندرگز با سمت معاونت فرهنگی شروع به کار کردم. الان ده یازده سال است که در همان پست معاونت فرهنگی مشغول به خدمتم. اما در پایان می‌خواهم بگویم در تمام طول زندگی‌ام، سال‌های دفاع مقدس‌اند که می‌درخشند. سال‌هایی که حس و حالِ روزهایش را هرگز فراموش نخواهم کرد؛ به‌خصوص آن دو رکعت نماز عشق را در بالای خاکریز، در شب عملیات فتح المبین.

روزشمار زندگی:

۱۳۴۱: تولد در متکازین

۱۳۵۰: مهاجرت خانواده از متکازین به بندرگز

۱۳۵۵: ورود به حوزه علمیه رستمکلا زیر نظر آیت‌الله ایازی

۱۳۵۷: پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی

۱۳۵۸: ورود مجدد به حوزه رستمکلا

۱۵ خرداد ۱۳۶۰: اعزام از بندرترکمن سپس به شاهرود به‌عنوان سرباز

خرداد ۱۳۶۰: سپری کردن دوره آموزشی در پادگان ۰۶ شاهرود

۱۷شهریور ۱۳۶۰: اولین اعزام به جبهه جنوب از لشکر ۲۱حمزه ارتش تهران

۶۱/۱/۲: حضور در عملیات فتح المبین

۶۱/۲/۳: حضور در عملیات بیت‌المقدس

۶۱/۳/۲: مجروحیت از ناحیه پا

۶۱/۳/۳: آزادسازی خرمشهر

۵ /۶۱/۳: حضور در عملیات رمضان

اوایل زمستان ۶۱: حضور در عملیات والفجر مقدماتی

مهر ۱۳۶۲: ادامه تحصیل در حوزه علمیه رستمکلا

اسفند ۱۳۶۲: شهادت برادر (سید جابر) در عملیات خیبر

۱۳۶۵: اعزام اول تبلیغی از سازمان تبلیغات بندرگز به مریوان

۱۳۶۵: مهاجرت به حوزه علمیه مشهد

۱۳۶۶: اعزام دوم تبلیغی از بابل به سنندج

بهار ۱۳۶۷: اعزام سوم تبلیغی از مشهد به جبهه جنوب

مرداد ۱۳۶۷: پایان جنگ

پاییز ۱۳۶۷: ازدواج (نامزدی)

۱۳۶۸: عروسی

۱۳۷۰/۴/۱۰: تولد اولین فرزند «ساجد» در مشهد

۱۳۷۵: ملبس شدن به لباس روحانیت در مشهد

۱۳۷۵/۱۱/۱۸: تولد دومین فرزند «سید محمدحسین» در مشهد

خرداد ۱۳۷۷: تولد سومین فرزند «فاطمه سادات» در مشهد

تابستان ۱۳۷۷: هجرت به حوزه علمیه قم

پاییز ۱۳۷۹: تولد چهارمین فرزند «سید علی» در قم

۱۳۸۴: فوت برادر (مهندس حاج علیرضا) در سانحه تصادف

۱۳۸۵: بازگشت به بندرگز و اشتغال در دانشگاه آزاد اسلامی واحد بندرگز

۱۳۹۴/۵/۲۷: فوت مادر

۱۳۹۵/۱۱/۲۶: فوت پدر

عملیات فتح المبین - فروردین ۱۳۶۱

عملیات فتح المبین - فروردین ۱۳۶۱

از سمت چپ نفر اول: سید سجاد بابازاده؛ عملیات بیت المقدس- اردیبهشت ۱۳٦۱

عملیات بیت المقدس - اردیبهشت ۱۳٦۱

از سمت چپ نفر دوم: سید سجاد بابازاده؛ عملیات بیت المقدس
(فتح خرمشهر)- اردیبهشت ۱۳۶۱

فتح المبین- فروردین ۱۳۶۱

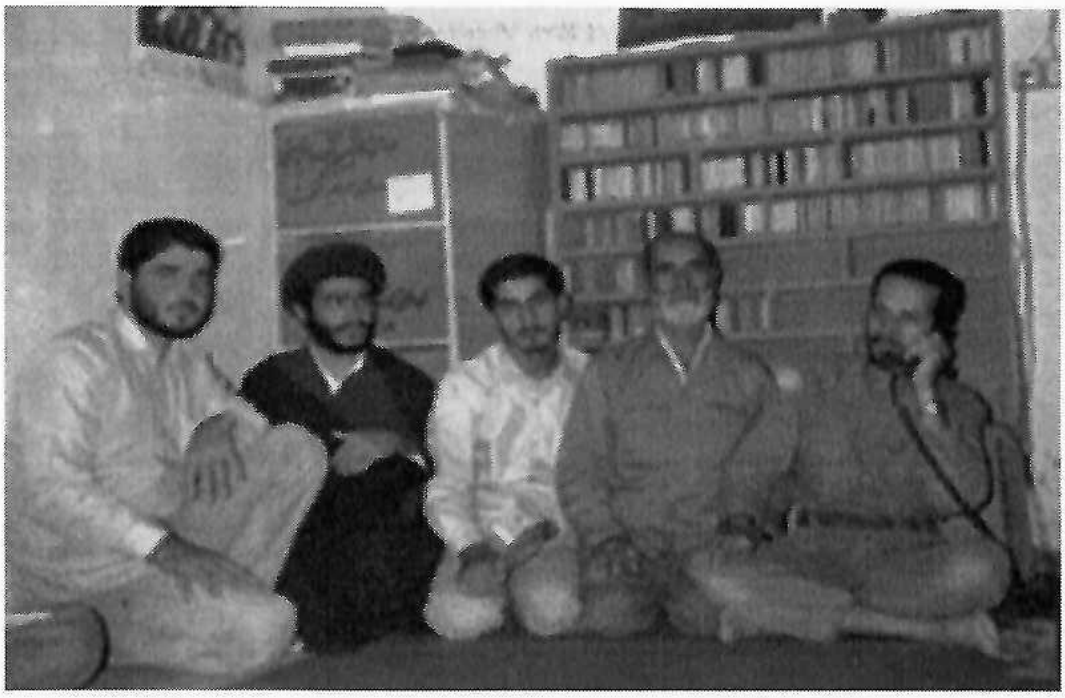

از سمت چپ، نفر دوم: سید سجاد بابازاده- مریوان ۱۳٦۵

از سمت راست، نفر وسط: سید سجاد بابازاده - منطقه دشت عباس،

۱۳٦٦

در حال سخنرانی در تیپ قدس سپاه گیلان؛ کردستان،
پنجوین- ۱۳٦٦

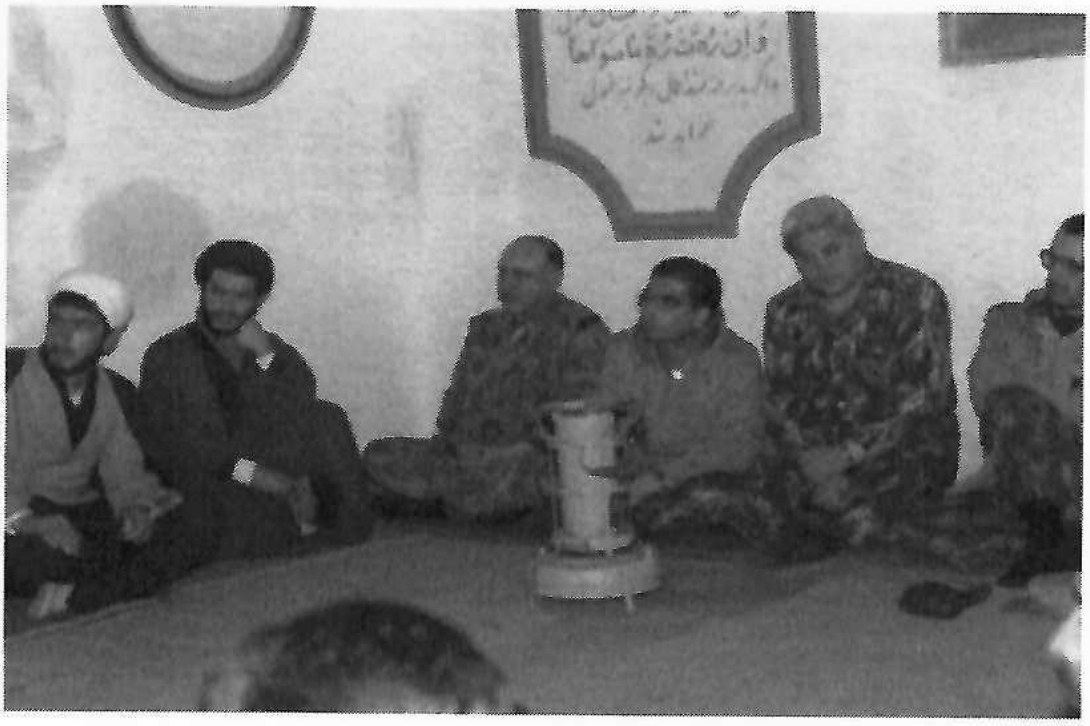

پنجوین- ۱۳٦٦

منطقه دشت عباس، ۱۳٦۷

از سمت چپ، نفر سوم: سید سجاد بابازاده - منطقه دشت عباس،

۱۳٦۷

منطقه دشت عباس، ۱۳٦۷

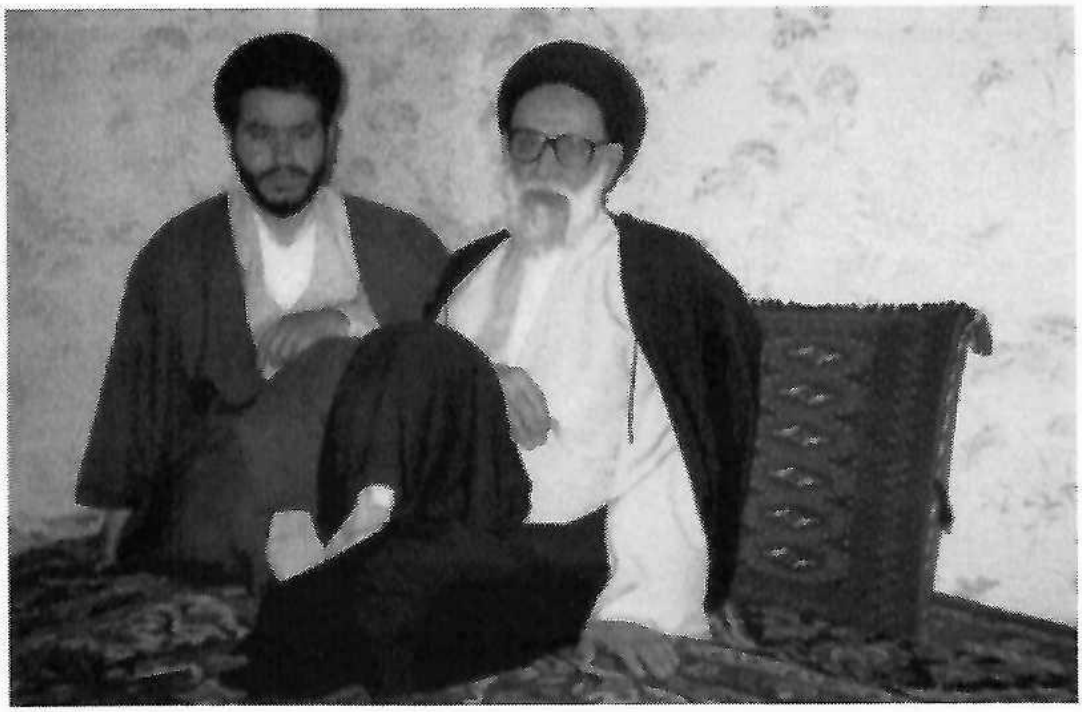

در کنار آیت الله نبوی - مشهد مقدس، ۱۳۷۵

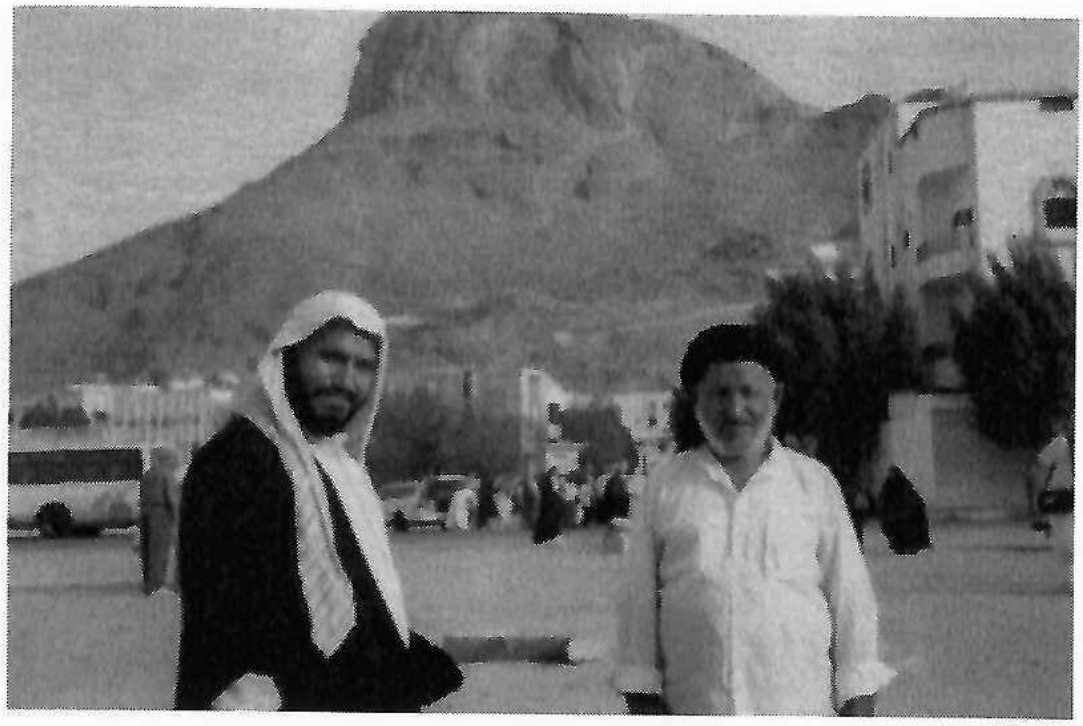

در کنار پدر؛ مکه کوه حراء، ۱۳۸۳

به همراه پدر، مدینه منوره - ۱۳۸۳

در طول زندگی ام، یک نمازم را هرگز از یاد نمی‌برم. نمازی که شب عملیات فتح المبین بالای خاکریز خواندم و شاید بالای چهل دقیقه طول کشید. با خواندن آن نماز، حالت معنوی و لذتی به من دست داده بود که تا به امروز دیگر برایم تکرار نشده. فکر می کنم راز و رمز آن حس معنوی دلنشین، در خلوصی بود که داشتم. آنجا؛ توی آن خاکریز در شب عملیات مرگ را آن‌قدر نزدیک به خودت می‌دیدی که جز خدا نمی‌توانستی به چیز دیگری فکر کنی...

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان

ISBN:978-600-331-603-4